تذکرۂ صُبْح وطن

من تالیف نواب والاجاه امیرالہند

اعظم الامرا مختار الملک سراج الدولہ

محمد غوث خان بہادر بہادر جنگ

متخلص باعظم

فہرست

١٤١ فاروق خان عالم خان بہادر	باب القاف	١٤٦ قربی سید ابوالحسن	١٤٨ قدرت قدرت اللہ خان
باب الکاف	١٥٣ کامل مولوی غلام کبریا	١٥٥ کمال سید کمال الدین	١٥٥ کوکب محمد صادق خان
١٥٦ گوہر محمد باقر خان	باب اللام	١٦٠ لذتی افضل خان	١٦١ لایق غلام دستگیر عیاش
باب المیم	١٦٣ مہربان مولوی شاہ عبدالقادر	١٧٠ ماجد تاج الامرا بہادر	١٧٦ محفوظ محمد محفوظ خان بہادر
١٧٧ منزوی میر مرتضی	١٧٨ معجز غلام محی الدین	١٨٤ مروت علی دل خان	١٨٤ محمد یار خان
١٨٤ میرزا محمد صالح	١٨٥ میر محمد شفیع	١٨٥ مشہور سید علی محمد	١٨٥ مختار سیف الملک بہادر
١٨٩ منور منور رقم خان	باب النون	١٩١ نگین شرف الدین خان	١٩١ نامی مولوی تراب علی
١٩٢ نامی مستقیم جنگ	١٩٨ ناظر قادر عظیم خان بہادر	٢٠٠ ناصر صفی الدین محمد خان بہادر	باب الواو
٢٠٥ واقف مولوی میران محی الدین	٢١١ والا سید ابوطیب خان	٢١٦ والہ سید محمد موسوی	٢١٧ ولا سید حمید الدین
٢١٨ واصف محمد مہدی	باب الیا	٢٢٣ یاد مولوی خواجہ حمید الدین	٢٢٤ تاریخات اتمام

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست — محمد چشم بر راه ثنا نیست
خدا مدح آفرین مصطفی بس — محمد حامد حمد خدا بس
مناجاتی اگر باید بیان کرد — به بیتی هم قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را — الهی از تو عشق مصطفی را

اما بعد غلام پر از لوث محمد غوث کان الله له عکس پذیر صیقل ضمیر تلامذهٔ رحمان که نامهٔ رفعت شان بعنوان اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً وَاِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْرًا معنون و باین گونه اشعار اعجاز بار

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند — آن همه مغزاند و دگر پوستند
شاعری جزویست از پیغمبری — جاهلانش کفر خوانند از خری

مدون است میگرداند که درین هنگام تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک رایق را بامعان نظر ملاحظه کردم احوال بعض سخن سنج را چون گل کاغذی بو یافتم یعنی به پاس قومیت خلاف واقع به تحریر پرداخته و ذکر برخی از رهگذر ارتباط بطور اطلاق قلمی ساخته لهذا حقیقت حال هر یک معنی طراز را با یازده غزل او بی ارتکاب انتخاب بتقید قلم در آوردم و دیوان کسیکه بهدست نشد اشعار او را از تذکرهٔ مذکور بر داشتم و کسانیکه بعد انتقال رایق قدم بر جادهٔ فکر گذاشتند اسامی آنها با چند غزل داخل ساخته موسوم بصبح وطن گردانیدم تا عیار سخن شان به نقادان این فن هویدا گردد که سره چیست و ناسره کیست در صورت انتخاب آن این معنی به ظهور نمی پیوندد پس گوهر انصاف در صدف کف عزیزان است و بس

باب الالف

اعظم

تخلص راقم السطور است نام اصلیش محمد غوث مخاطب به نواب والاجاه امیر الهند اعظم الامرا مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ و سلسلهٔ نسبش من جهة الاب بسی و دو واسطه بجناب امیر المومنین خلیفهٔ ثانی عمر ابن الخطاب رضی الله عنه منتهی می شود و از جانب ام که صبیهٔ ضیاء الدوله یادگار ضیاء الملک بهادر مرحوم اند به بیست و شش

واسطه بجناب سید الشهدا امام حسین علی جده و علیه الصلوة و السلام میسر
بتاریخ بست و نهم ذیحجه سنه یکهزار و دو صد و سی و نه هجری روز چهار شنبه وقت
ده ساعت متولد گشت و بعد انقضای پانزده ماه گرد یتیمی بر دامنش نشست روز
دوم چهلم جناب والد ماجد مغفور او که اکنون بحضرت رضوان مآب مشهور است ارباب
حکومت بمسند نشین ریاست نمودند و بخطاب مذکور مخاطب فرمودند مخفی نماند
که ریاست الگه کرناتک از نواب والاجاه جنت آرامگاه به خلف الرشید شان
نواب عمدة الامرا بهادر مرحوم پس ببرادر زاده شان نواب رحمت مآب عظیم الدوله
بهادر مرحوم که خلف الرشید نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بود من بعد بفرزند
گرامی شان نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر مرحوم و از ایشان بیادگار
شان یعنی محرر این دوستی نامه رسید و در عمر هفده سالگی کتب درسی فارسی
از سید ابو طیب خان والا سند کرده بمشق سخن می پردازد و هذا من افکاره

فزود پرتو حسنت دماغ آینه را — خط تو ساخته سرسبز باغ آینه را
پر است کاسهٔ اهل صفا ز بادهٔ نور — تهی ندید کهی کس ایاغ آینه را
چو شمع روز نباشد فروغ حسن وقار — بمحفل دل صافم چراغ آینه را
کسی ز اهل صفا کی برد کدورت را — که بر طرف نتوان کرد داغ آینه را

صفای

صفای قلب مجو اعظم از غنی اصلا — کسی بلعل نیابد سراغ آینه را

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را — زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
نماید آب لعل تو شراب پرتگالی را — کند از ژاله آسا رشک دندانت لآلی را
بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را — نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
بود افتادگی سرمایهٔ گنج غنا دایم — نباشد احتیاجی با صبا گلهای قالی را
اگر پرسد ز سر گردانیم آن شمع در بزمی — بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را
رمد از من چو آهو هر گرا تعبیر رسیدم — مگر در خواب دیدم چشم شوخ لاابالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل تنها — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

کشتی تو بیک غمزه من بی سر و پا را — بدنام مکن بهر خدا منصب قضا را
ای شوخ فروهشته رخ زلف دوتا را — نازل بسر من مکن این تیره بلا را
بیمار ترا نیست بجز مرگ علاجی — دیدیم بامعان نظر خوب شفا را
از چاک انار است هویدا که بگلشن — کردی تو مگر وا سحری بند قبا را
من خون شوم او بو زند برکف پا را — اعظم تو نگر بخت خوش برگ حنا را

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا — حال جسمم شده چون پیکر تصویر در آب

عرق آلوده گل روی تو از گرمی حسن — میدهد جلوه بصد رنگ چو کشمیر در آب
گریه زار بود مهر بیان حالم — نیست اصلا بکسی طاقت تقریر در آب
تا کجا غوطه زنی در یم فکرت اعظم — نتواند که کسی مکث کند دیر در آب

بر فراز سقف یارم بی نقاب استاده است — یا مگر بر چرخ اخضر آفتاب استاده است
شد معارض با تو ای شوخم مگر روز ازل — بر رخ آئینه می بینم که آب استاده است
دید شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ — شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب استاده است
کرده تا بسملم ای شوخ چون رنگ حنا — با کمال جوش حیرت خون ناب استاده است
نیست معلومم که می آید بعزم دلبری — کشته چشمم دیده یکسر چون حباب استاده است
بر نتابد تاب دیدار تو ای یوسف جمال — چون حباب از حیرت حسن تو آب استاده است
همت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی — خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است

شب چو از محفلم آن شمع شبستان برخاست — رونق از روی دل گبر و مسلمان برخاست
از پی سیر چو آن سرو خرامان برخاست — یکبیک از پی تعظیم ز دل جان برخاست
تا فروهشت برخ زلف خود آن چو سرشت — دود آه دلم از سینه پریشان برخاست
حالت هجر تو ای شوخ چه پرسی از من — جان محزون بلبم آمد و نالان برخاست
کشته باشی بخدا واقف حالم اعظم — یار چون بهر سفر بر زده دامان برخاست

زلف

زلف یارم بر رویش افتاده است — بنگر این مو بر آتش افتاده است
از سواد جنون چگونه روم — بخدا کین زمین خوش افتاده است
چون گلستان نیست طاقت وصلم — بسکه روی تو مهوش افتاده است
اهل جوهر بنرخ جان ببرند — زر فکرم چه بی غش افتاده است
بر سر خوان چهره نمکین — خال رویش نمک چش افتاده است
ابروش بهر مشق خونریزی — چون کمان در کشاکش افتاده است
الامان الامان بگو اعظم — چشم او سخت میکش افتاده است

چنان گداخت مرا عشق نوجوانی چند — که مانده است چو تصویر استخوانی چند
ز سینه چاکی گلها مرا یقین گردید — که رفته اند درین باغ ظالمانی چند
براه صعب گذار تو ای مسیحا دم — فتاده اند چو من خسته نیم جانی چند
اگرچه کاست چو تار ستار هجر توام — ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند
خوش آن زمان بود اعظم که از کمال نشاط — شوند جمع بیک جای هم زبانی چند

گشت تا چشم او شراب فروش — شد دل خسته ام کباب فروش
تا دلم گشت تشنه دیدار — دیده من شده است آب فروش
بسکه گریم بشوق گل روئی — طفل اشکم بود گلاب فروش

از تب شوق تو ای مسیحا دم | نبض جانم شد اضطراب فروش
اعظم جمله گوهر پیری است | که بود صبح آفتاب فروش

از پی صید تو صیاد شکاری دارم | یعنی آهوی دل خود بکناری دارم
زود آساده سپاهی پسر شوخ مزاج | اندکی با تو من غمزده کاری دارم
گذری بر سر بالین من بیمار ت | نقد جان بر کف لب بهر نثاری دارم
بر نتابد دل من منت سیر گلشن | از گل داغ چو طاوس بهاری دارم
بسکه قلیان صفت از آتش عشقش سوزم | دست در کار و دل خود سوی یاری دارم
شب که در محفل وصل تو قدح نوشیدم | بوسهٔ از لب میگون که خماری دارم
هستم اندر گرو حضرت غوث اعظم | چه خطر از فلک اکنون که حصاری دارم

کشتی تو بیک تیر ادا شست تو بوسم | بردی دل محزون مرا دست تو بوسم
واسوختم از آتش جانسوز فراقت | تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم
شد رشک ارم دامن صحرا ز سرشکم | گه پای و گهی دست حنابست تو بوسم
آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی | ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم
کردی تو بیک لمحه گداز دل اعظم | ای تیر جگر دوز نگه جست تو بوسم

آگاه

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی ایلوریست مولد اجداد پدری و مادریش دار السرور بیجاپور و موطن و منشای او محروسهٔ ایلور بتاریخ چهاردهم ماه محرم الحرام سنه الف و مائة و ثمانیه و خمسین از مکمن عدم بجلوهٔ ظهور پیوسته و در سن هفت سالگی از ختم قرآن شریف فراغت یافت و کتب متداوله از گلستان تا تحفة العراقین نزد یک عم خود تحصیل کرد درین عرصه دیباچهٔ سکندر نامه و عنوان قران السعدین بخدمت مرشدش حضرت سید ابو الحسن قربی ویلوری قدس سره قراءت نموده ببرکت زبانش فیضی بهم رسانیده و دو ثلث مصباح و یک جزو ضو بجناب مولوی ولی الله رحمة الله علیه استفاده فرموده با وجود این همه قلت استعداد ابواب فیوض الٰهی جل شانه بروی دلش بحدی کشوده که بدرس و تدریس کتب جمیع علوم قادر گشت علمش وهبی بود چه کسبش معلوم چنانچه در هندی خود میفرماید

میرا علم بیشک خدادادہے | معلم کے منت سے آزادہے

کثرت تصانیف عربی و فارسی و هندی قریب پنجاه هزار و شش صد بیت در فنون شتی مواهیر شهادت ست بر محضر این دعوی از فیضش بسیار مردم این دیار بکمال رسیدند و بهرهٔ وافر اندوختند الحاصل در اواخر عمر در سلک مصاحبان حضرت امیر الامرا مدار الملک بهادر منسلک بود و استغنای ذاتی

بحری داشت که روز ولادت حضرت رحمت مآب علیه الرحمة والرضوان تاریخ تولدش فکر کرده بحضرت امیر معز گذرانیده بعد ملاحظه به انبساط تمام فرمودند که شما را از جایزهٔ معقول سرفراز خواهم نمود بمجرد اصغای این سخن مزاجش برآشفت و کاغذ رباعی تاریخ پیشش بهادر معز چاک نمود و گفت که این سخن از انجناب بسیار عجب است که مرا در جرگهٔ شعرا داخل فرمودند و بچهاردهم ماه ذیحجه سنه الف و مائتین و عشرین هجری گریبان قبای مستعار هستی درید حضرت والا تاریخ انتقالش چنین یافته

چو رخت از دار دنیا بست آگاه — دریغا وادریغا وادریغا
پی تاریخ آن از درد جانکاه — نمودم سر بجیب فکر والا
بگفتا از سر ماتم سروشم — فآها ثم آها ثم آها
۱۲ ۲۱

بحر امواج طبع وقادش چنان موج میزند ه

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
خیال روی که در سینه آتش افروزست — که چون فتیله برافروخت استخوان مرا
تپ دلم نتواند نوشت خامه مگر — زبان شعله کند شرح داستان مرا
خیال آن کف رنگین چو پنجهٔ مرجان — کند بهجر تو مژگان خون چکان مرا
براه عشق تو بگذشته ام چنان از خود — که رنگ و نلم نیابد دگر نشان مرا

چو دود آه فتادم به پیچ و تاب هنوز — بحال من نظری نیست دلستان مرا
بسوز سینه عبث ناله میکنم آگاه — چو نیست هیچ اثر در دلش فغان مرا
بدل از شعلهٔ عشق تو شمعی روشن است امشب — هوای سینه ام تابان چو وادی ایمن است امشب
نگنجد در قبا چون غنچه دل از جوش بالیدن — که در آغوش من آن ماه گل پیراهن است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را — که اندر بزم رندان شور بشکن است امشب
کدامی شمع رو باشد نهان در پردهٔ چشمم — که فانوس خیالش کو هر اشک من است امشب
برغم زاهدان خشک مغز از فیض میخواران — زلال باده آگاه حزین تر دامن است امشب
ز بسکه آتش هجر تو چون شرارم سوخت — بیا بگرد تو گردم که انتظارم سوخت
ز شعله ریزی سوز دلم چه می پرسی — که از حرارت غم چشم اشکبارم سوخت
شب فراق تو مانند کاغذ گلریز — تراوش مژه ای جان تن نزارم سوخت
برنگ غنچهٔ شاخ بریده دل تنگم — که داغ آن گل رعنا به نوبهارم سوخت
طپید باتش حسرت دلم سپند آسا — ندانم از تپ عشقت چه اضطرارم سوخت
ز داغها پر طاوس شد سراپایم — فلک بشعلهٔ هجران هزار بارم سوخت
چگونه دم زند آگاه چون کلیم آسا — فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت
مزن به پیش حریفان عشق دم گستاخ — منه به بزم ز خود رفتگان قدم گستاخ

بچشم کم نگری بر خواطر ای سالک | چراست جان تو با طایف حرم گستاخ
به کارگاه تجلی نیافت راه قصور | مشو بچشم خطابین به بیش و کم گستاخ
به پیش آنکه بود در لباس فقر غنی | مشو بکثرت گنج زر و درم گستاخ
سبوی میکده دارد صفای جان آگاه | مکن قیاس سفالش بجام جم گستاخ

دل آینهٔ جلوهٔ یار است به بینید | در غنچهٔ افسرده بهار است به بینید
گل کرد گل سر سبد گلشن وحدت | یعنی سر منصور بدار است به بینید
از مشت گلی شعلهٔ طور است نمایان | نور عجبی در چه غبار است به بینید
آن حسن دل آرا چه بود گر خط و خالش | آفاق پر از نقش و نگار است به بینید
از حسرت وصلش همه در ذات چو افلاک | خمیازه کش شوق کنار است به بینید
از خویش گذشتیم و فتادیم بحیرت | ما را بچه مشکل سر و کار است به بینید
خون میچکد از نالهٔ آگاه درونش | از ناوک جور که فگار است به بینید

رفت عمرم همه بر باد بغمخواری دل | بوی عیسی نشنیدم بهواداری دل
چه عجب نرگس مخمور تو گر گلگون است | مژه ات چون رگ گل گشت ز خونخواری دل
جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش | پای در گل چو شکم ز گرانباری دل
نم خجلت شده از دیده تراود پس ازین | بسکه تر آمده از بی اثری زاری دل

وای بر وحشت و تنهائی و بیچارگیش | کز فغان نیز نیاید بفغان داری دل
شد بعشق تو چو طاووس سراپایم داغ | آه از چشم شرربار و سیه کاری دل
سخت وا مانده ام آگاه بحیرت چو کلیم | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

کدامی شمع رو گل پیرهن شد گرم آغوشم | که از گلریزی حسنش چو چشم خویش گلپوشم
چسان منعم کند از می فقیه شهر حیرانم | که از لعل کسی بی ساغر و خمخانه می نوشم
نوای خارج آهنگ دهد درد سرم تا کی | من از نصح تو ای ناصح چو مینا پنبه در گوشم
بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن | ز فکر آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم
حریفان از دم پیر مغان دریوزهٔ همت | که ریش محتسب افتد بدست رند مدهوشم
سرم از گردش چشم کسی کیفیتی دارد | بصهبای دگر آگاه کی مایل شود هوشم

دل برق است داغ از جان بریانی که من دارم | رگ ابر از حیا پیچد ز مژگانی که من دارم
از آن شور ملاحت بسکه بر دل خورده پیکانها | نمکسود است هر زخم نمایانی که من دارم
چه پرسی از هجوم نارسائیهای تقصیرم | ندامت میطپد از شرم عصیانی که من دارم
بود شعر دقیقم رشته دار زلف طنازی | کشید از مو قلم تحریر دیوانی که من دارم
نگاهم از سرشک لاله گون گلدسته می بندد | ز خون نشو و نما دارد گلستانی که من دارم
برهن باده دارم خرقه و سجاده چون دستار | بحمد الله بجا شد صرف سامانی که من دارم

میپرس آگاه از سرگشتگیهایم که شد مجنون من — زحیرت خار در پا در بیابانی که من دارم

شد کدامی جلوه را آیینه دار اعضای من — میرمد از خویش چون سیماب سرتاپای من

هردم از سرتابی گیسوی عنبربوی او — همچو سنبل پیچها دارد بخود رگهای من

شعلهٔ حسن پری گردد نم خجلت زشرم — نور صهبای عجب مے تابد از مینای من

از جنون من چه میپرسی که غلطد هر طرف — صد چو مجنون همچو طفل اشک در صحرای من

بی گمان شو نی کباب احتساب از لای مے — گر چشی ای محتسب یک جرعه از صهبای من

نارسائیهای بخت پست من بنگر که شد — در رهت چون نقش پا آه فلک پیمای من

در سواد ظلمت آباد پتن آگاه تافت — صبح نیشاپور از طبع چمن آرای من

زدود آهم امشب هردم آید بوی شب بوئی — که میسوزد چو مجمر سینه ام از فکر گیسوئی

بشرارم زسودای نگاهش شور صد محشر — نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم هوئی

خدارا فرصتی ای صرصر آهم که من امشب — چراغان کرده ام در دل زداغ شوق گلروئی

دود در کوچهای تار دامان و گریبانم — زمهد دیدهٔ نم دیده طفل اشک بدخوئی

بگردش چشم از تار نگه صد پرده می بندد — نه دزدد تا صبا از عنبر لرزان او بوئی

کباب آتش هجر توام از شوق ممنونم — که گرداند مرا باری زپهلوئی به پهلوئی

کجا غافل شود آگاه همسنگم که میگوید — تلاش عجز هم میخواست اینجا زور بازوئی

طلب از پیر مغان جام می کاوسی — مشنو فتوی زاهد که بود سالوسی

لله الحمد که از غمزهٔ تو با دل تنگ — لب سوفار خدنگ تو کند جاسوسی

تا تو در پردهٔ چشم نکشی گرمیها — داشت در کف مژه ام مروحهٔ طاوسی

غمزهٔ شوخ ترا هست اشارات دقیق — شرح این رمز نه رازی کند و نی طوسی

شعله دارم لب از مغبچهٔ باده فروش — هر نفس ناله ام آگاه کند ناقوسی

انور

تخلص نور الدین محمد خان بهادر بن عبد المعالی خان بهادر گوپاموی است من بعد در دیوان ثانی خود دل اختیار کرده و این عبد المعالی خان نبیرهٔ بلاواسطهٔ نواب شهید انور الدینخان علیه الرحمة والغفران میشود در ابتدای حال از پیشگاه نواب والاجاه بفوجداری نیلور مامور شده گوی شرف برد و بعد چندی بسبب کشتن عامل آنجا را که نیکتا چلم نام داشت معزول گشته به پاداش آن محبوس شد و در مدت حبس بحفظ کلام الله پرداخت و پس از عفو جریمهٔ مذکور کرت ثانی از خدمت فوجداری نیلور و پلنار و نگول سربلندی یافت آخر حال بعهد نواب عمدة الامرا بهادر در سنه الف و مائتین و عشر صوبه دار محمد پور عرف ارکات گردید و بعد یک سال و چند ماه معزول شده بمدراس رسید قرین این حال مبتلا بعارضه

سل و دق گردید و بهمین مرض جان را بجان آفرین سپرد روزی نواب والاجاه جنت آرامگاه دهان او را در جایزهٔ این رباعی مستزاد که

از نقد بقائیکه عطا کرد ترا رب الارباب
کردی هفتاد صرف در راه خدا باصدق و ثواب
از وعدهٔ ایزدی که یک را بعوض ده می بخشد
هفتصد حق تست بعد از آن لطف و عطا وهو الوهاب

مملو از گوهر گران بها فرمود باین سرفرازی پایهٔ اعتبارش افزود نوای افکارش بدین گونه دل ربائی میکند

طپیدنهای دل می آرد از عشرت نوید اینجا
مگر قربان شدن باشد مبارکباد عید اینجا
کشد مانی اگر تصویر او در خون خود غلطد
که رنگ پان او از خون دل باید کشید اینجا
رسای نالهٔ خود پیش زلفش عرض میکردم
حیا در زیر لب خندید و گفت آری رسید اینجا
مگر آتش نگاهی از پی نخچیر می آید
که چون بسمل بصحن هر دلی برقی طپید اینجا
چه غافل خفتهٔ انور سحر شد بسکه یک عالم
زبیداد بناگوشش کمر بیانهاد رید اینجا

مباد شعله زدن آتش عتاب ترا
بس است بهر چکیدن حنا کباب ترا
چگونه نقش دو ابروی تو رود ز خیال
نوشته ایم بدل فرد انتخاب ترا
ترا بسینهٔ صد چاک الفتست ای زلف
برنگ شانه رسیدیم پیچ و تاب ترا
عبث چرا عرق چهره بر زمین ریزی
که شیشه ساختم از داغ دل گلاب ترا

بخواب شوخ پریزاد دید انور
جنون از آن شده تعبیر رنگ خواب ترا

بالد بخویش حسن تو از زیور حیا
این لاله آب میخورد از کوثر حیا
کردم نگاه گوشهٔ چشم تو انتخاب
دیدم بچشم گرچه دو صد دفتر حیا
مستی شر بخبر من شرمش کجا کند
جنبش شراب میزند از ساغر حیا
رخصت نمیدهد که ببینی بسوی من
برنازکست ملت پیغمبر حیا
جان در لباس غنچه و بو در حجاب گل
یعنی دهان و عارض تو در بر حیا
گر در چمن بخنده لب یار وا شود
شبنم بچشم غنچه شود گوهر حیا
او از ستم گرفته من از شکوه ها خجل
انور بزن زیاده شرر بر سر حیا

کی رود بر باد سوز ناله های عندلیب
گل گریبان چاک آید از هوای عندلیب
برگ گل را بی نیاز از منت شبنم نمود
عاقبت در کار گل شد گریه های عندلیب
عشق داند آنچه با ما خوی نازک میکند
هر رگ گل میشود خاری بپای عندلیب
بعد مدتها من و پروانه همدستان شدیم
ای طپیدنهای دل خالیست جای عندلیب
خوشتر از گلبانگ می آید فغانم یار را
گوش گل باز است از بهر نوای عندلیب
در چمن انور مرا تکلیف نالیدن مکن
ورنه گیرد دامنت گلشن برای عندلیب

دشت سودا از کربلا چه کم است
غمزه از ناوک جفا چه کم است

خبرم میدهد ز مقدم تو — طپش سینه از صبا چه کم است
تهمت خون چرا نهی بر تیغ — آخر ای جان من ادا چه کم است
دیت کشتگان لب بدر است — بوسه آخر ز خون بها چه کم است
ستم از تیغ هند می لافد — خم ابروی یار ما چه کم است
هر که زلف تو دید می گوید — یا رب این طالع رسا چه کم است
غم دیگر چه میخوری انور — ماتم آل مصطفی چه کم است
تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت — طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
موی میان صنم رشتهٔ جمعیت است — کاکل آشفته را از چه پریشان گذاشت
ناوک دلدوز او چون لب بر راه بود — در دل ما یادگار داغ نمایان گذاشت
بر سر داغم دگر تا چه ستمها رسد — غمزه اش الماس ریخت خنده نمکدان گذاشت
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار — عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
برد نسیم سحر از گل رویت خبر — رفت ز خود عندلیب گل بگلستان گذاشت
انور نادان مگو عشق شرر زد بدل — برق بخرمن فگند شعله بسامان گذاشت
هر چند بجسن تو نیاید سر انگشت — ناخن زن دل چیست همین خنجر انگشت
یا طرهٔ آتش بسر شمع طراز است — یا رنگ حنا بسته چمن بر سر انگشت

در پنجه

در پنجهٔ تو گشت نهان رنگ جبینم — این خاتم زر نیست تر از نور انگشت
گلجوش بود رنگ حنا در عوض خون — گر در رگ جانم شکند نشتر انگشت
انور چه غم از حشر که در پنجهٔ ایمان — فوارهٔ الطاف بود بر سر انگشت
تیغ ابرو کشیده می آید — زلف دامی است چیده می آید
بهر تعظیم یار ما ز عدم — سرو قامت کشیده می آید
سینه از بسکه وحشت آباد است — طفل اشکم رمیده می آید
چه ستمهاست در سر کویش — رنگ عاشق پریده می آید
نشتر غمزه داغ می ریزد — از دلم پرس دیده می آید
قاصد کشور جنون خیز است — نامهٔ آتش رسیده می آید
بار عشقی مگر کشید انور — بید مجنون خمیده می آید
صد گلشن عشقم بکنار است به بینید — داغم چه قدر تازه بهار است به بینید
چشم و نگه زلف گرو خواسته از هم — دل بردن ما نیز چه کار است به بینید
آوارهٔ صحرا نشود وحشی عشقش — هر حلقهٔ آن زلف حصار است به بینید
آتش نگهم مایل گلگشت بهار است — گلشن همه یک مشت شرار است به بینید
یک جرعه ش طرب چشمک صد گونه عذاب است — گل پیش نظر آینه دار است به بینید

جالشن نخم زلف چه عشاق نواز است ... پا زهر که در حلقهٔ مار است به بینید
آواره شود گر دل سوزنده عجب نیست ... با گردش دامان سرو کار است به بینید
فتد گر عکس روی سرو گلفامی که من دارم ... بهار گلشن رضوان شود جامی که من دارم
نگاه مردمک را خوشتر از رنگ بهار آید ... بچشم گر خرامد نازک اندامی که من دارم
طپیدم آنقدرها کز طپش وا ماند اعضایم ... بهار جوشش بیتابی است آرامی که من دارم
نخست از آتش رخسار و آخر از جفا سوزم ... ندارد هیچکس آغاز و انجامی که من دارم
ز بس رمخانه در چشم غزالان کرده ام امشب ... چه دانی ای ستمگر وحشت شامی که من دارم
کبوتر بال و پر ریزد ز سوز نامهٔ رازم ... کنم انور چسان ابلاغ پیغامی که من دارم
چو گشت آن نرگس مست نگه طاقت شکار از من ... رم از من وحشت از من دشت از من کوهسار از من
نیاز و ناز باهم آفت جان است عاشق را ... نگاه آتش انگیز از تو آه شعله بار از من
ز تو بیجا است زاهد شکوهٔ چاک گریبانم ... غم از من پنجه از من جیب از من اختیار از من
بلاگردان حسنش کرده ام جانی و ایمانی ... نمیدانم چرا آزرده دل گشته است یار از من
طرف گشتم ز فیض ناله و دل با تو در گلشن ... گل از تو سنبل از تو عندلیب و لاله زار از من
در آغوش نگه دارم گل رخسار او انور ... تعجب نیست گر رشک خزان گردد بهار از من

انست

تخلص

تخلص حکیم شرف الدین علیخان یادگار مبارز الدین نایطی است مولدش الکهٔ کرناتک است و هم درینجا حیثیتی در شعر و فن طبابت پیدا کرد آخر حال طرف ادهونی شتافته در زمرهٔ ملازمین نواب شجاع الملک پیوست و بعد از چندی از خطاب خانی ممتاز گشت و تا دم واپسین در انجا سنگ بر موزه انداخت بتاریخ دوم شهر ذی حجه سنه الف و مائتین و اربع خیرباد جهان فانی گفت ابیاتیکه بنظر در آمده هدیهٔ صاحب طبعان مینماید

نیاز آماده ام تا اینقدرها نازها دارم ... من از بس خاکسارم پایهٔ اعجازها دارم
بسان نی سراپا حشر فریادم چه می پرسی ... شکست استخوان شور قیامت سازها دارم
دلم آئینه ام صورت پرستم حیرتم حیرت ... تماشا نقش بندم هر نگه اندازها دارم
من آن صیدم که باج از مرغ بسمل زنده میگیرم ... خیال آن مژه در سینه تیراندازها دارم
نه جامم از شیشه میدانم نه می از نشه می فهمم ... بیاد چشم مستش طرح صد شیرازها دارم
همان یک جلوه اندر کعبه و دیر است مشهودم ... که در گبر و مسلمان اینقدر اعزازها دارم
سبکروح هوای آن چمن برگشته ام [illegible] ... برنگ بوی گل در شش جهت پروازها دارم

نظاره محو جلوهٔ جانانه میرسم ... دیوانه ام ز سیر پریخانه میرسم
شیخ و برهمن از حرم و دیر شرده ... زنار بند سبحهٔ صد دانه میرسم
هرگز بسوی من نگهی آشنا نگرد ... حیرت نصیب نرگس مستانه میرسم

قندیل کعبه کسب فروغ از دلم کند … آتش پرست سنگ صنم خانهٔ میرم

الست جواب آن غزل الفت آنکه گفت … اعجاز مست نرگس مستانهٔ میرم

امتیاز

تخلص میر محسن است نثر بر طرز مرزا بیدل علیه الرحمه تحریر میساخت و آخر حال در گوشهٔ انزوا طرح توطن انداخت اکثری را از فیض تعلیمش بهره یاب فرمود و در سنه یکهزار و یکصد و نود یا هشتاد و نه جهان فانی را پدرود نمود من اشعاره

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون … غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

حسن شوخ آئینه ها بر طاق مژگان چیده است … ای چمن طبعان نگه را دسته بند گل کنید

امیر

تخلص میر محمد خان خلف الصدق فضل الله خان جاگیردار تمریست و تمری پرگنه ایست از توابع محمدپور که بفاصلهٔ سه کروه جنوب رویهٔ آن واقع است نهال وجودش سر کشیدهٔ گلشن این دیار و بغایت زیبا منظر و اخلاق شعار بود در اواخر عمر قصیده را بمدح حسین قلیج خان بهادر آصف جاه که مطلعش اینست

زهی فروغ جمال تو رشک مشعل طور … ز ساعدت ید بیضا در آستین مستور

گذرانیده بصلهٔ آن رخصت حرمین الشریفین زادهما الله تعالی شرفا

وتعظیما

وتعظیما استدعا نمود من نتایج افکاره

سحر گفت این سخن آئینهٔ وشد صاف من هم … که جان شد تیره از آمیزش اینعالم و تن هم

نه طفل بی زبان تنها ز فیض صدق گویا شد … گواهی داد بر پاکی یوسف چاک دامن هم

ادب مهر لبست بر لب و رنه با عیسی توان گفتن … که در چشم تجسم دم شریان خار لیست سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من … در گذر از هر چه آید شیوهٔ تیر است و من

جام می را آب میسازد لب میگون تو … گل ندارد رنگ پیش عارض گلگون تو

از پردهٔ بادام و زبرگ گل نرگس … گردم بشهیدان نگاهت کفنی طرح

بصحرای طلب هر تشنه لب سر چشمهٔ جوید … من و چاه زنخدانی و خضر و آب حیوانی

آگاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله نایطیست که از روسای قوم نایطه بود و کهین پور حسین دوست خان بهادر شمس الدوله عرف چندا صاحب تعلیم شعر و خط شکسته از سید عبدالقادر عزت گرفته و در بذل و سخا و شجاعت مشهور آفاق گشته بعد برهمی ریاست خویش نزد حیدر علیخان رفته بعهدهٔ بخشیگری مامور گردید روزی در نگهداشت سواران نشسته بود که از جمع سواران سپاهی بر یابو سوار شده پیش او آمد بهادر مذکور او را نامنظور ساخته گفت که اسپ تو یابو است

سپاهی مذکور جواب داد که هرگاه نواب از مرتبهٔ خود تنزل کرده بخشی شود اپ را پابوش شدن چه مانع بمجرد اصغای این سخن غیرت آستینش کشیده کشان کشان طرف مرهته واری برد و ازبهاو که از پیشوایان مرهته بود لک سوار کمک گرفته برای استخلاص ملک کرناتک متوجه گشت لیکن در اول منزل شادی مرگ گردید بعضی گویند که سردار مرهته مذکور او را تسلی تمام داده جاگیری بقدر احتیاج مقرر ساخته بود درین اثنا پیک اجل را لبیک گفت و خار تمنایش همچنان در دل شکست از افکار اوست

از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم | قصر بلند بر ره سیلاب کرده ایم
بهفتاد و دو ملت آشنا شد طبع آزادم | چراغم محفلم آئینه ام حسن پریزادم

اختراعی

تخلص محمد محترم خان که جد بلاواسطهٔ محمد باقر نایطی مخاطب بمحترم خان حالات ویزنه نواب مرتضی خان داماد باقر علیخان بوده و مرتضی خان و باقر علیخان هر دو قلعدار ایلور بودند و مرتضی خان تا شش ماه صوبه داری دکات نموده اختراعی از امرایان عالمگیر است و بمنصب پنجهزاری سربلندی داشته در اواخر حال در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه که در سنه یکهزار و یکصد و نوزده بوقوع آمده دران میان کشته شد این یک فرد از وست

اختراعی سر بسر نیش است نعش عافیت | با مسیحا در نسازد خاطر آزاد ما

احقر

احقر

تخلص سید نظام الدین پسر سید عبدالقادر خوشنویس مرحوم است در سنه یکهزار و دو صد تولد یافته تعلیم فن خوشنویسی و نقاشی از والد خود گرفته و کتب فارسی از آغا معجز و نامی و اظفری خوانده و مشق سخن نیز از ایشان کرده بیست سال میشود که بملک ملیوار رفته نزد راجه رام راج بهادر شمشیر جنگ بخدمت میر منشی گری نوکر شده و نظام الانشا و دیوان فارسی و هندی ترتیب داده من افکاره

الهی خرمی ده باغ امید دل ما را | برنگ غنچه بکشا از نسیمی مشکل ما را
زعصیان جمع کردم صد هزاران خرمن از غفلت | ز برقی پاک برداری همه این حاصل ما را
عروج نشاه اعزاز و فخر ما بود یا رب | غبار کوی جانان گر کنی مشت گل ما را
زجان بازی ما پروانه بال خویش می بندد | بکن با شمع روی خویش روشن محفل ما را
بتنگ آمد دل از صحرانوردیها بگو احقر | بکش ای ساربان در کوی جانان محمل ما را
میل تقوی کی شود ناصح من مستانه را | خوشهٔ انگور دانم سبحهٔ صد دانه را
نشاهٔ صهبای عشقش سر خوشم دارد مدام | هیچ حرمت نیست پیش چشم شیشه و پیمانه را
آتشین آئینه باشد دیدهٔ حیران من | سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه را
رفت دل از سینه ام تا عشق منزل کرده است | این عجب مهمان که بیرون کرد صاحب خانه را

احقرا باری ز چوب خشک کم همت مباش | زلف او از سینه چاکیها است حاصل شانه را
اشک سرخم از بهاری دیگر است | دود آهم از شراری دیگر است
کو که باشم از جنون بدنام دهر | نزد جانان اعتباری دیگر است
درد جورش بر دلم چندان نبود | دوری او آه باری دیگر است
در گلستان جهان زردار را | همچو گل عز و وقاری دیگر است
منع احقر را مکن گاهی ز عشق | ناصحا او را انکاری دیگر است
اشک خونابم بدامان خوش نگاری میکند | رشک از چشم ترم ابر بهاری میکند
مسلک بیشک بود در بندگان بوتراب | کیش خود هر کس که دایم خاکساری میکند
بر خمیدنهای ابروی بتان غافل مباش | هست این تیغی که هر یک زخم کاری میکند
سرفرازی میکند مانند مینا در جهان | دایما با دختر رز هر که یاری میکند
احقرا شور جنونم بسکه شهرت یافته | گر تگرگ افلاک بر من سنگ باری میکند
روشن دلی چو شمع بود با گریستن | لازم بود مرا ز تمنا گریستن
در بزم دهر خنده چو ساغر نشد نصیب | در قسمتم شده است چو مینا گریستن
از آب اشک نخل مرا تازگی بود | چون شمع زندگیست مرا تا گریستن
از بعد مدتی شده یارم دوچار لیک | هیهات گشت سیر تماشا گریستن

احقر مرا چو قول حیاتیست آرزو | تنها نشستن از تو و تنها گریستن

ابجدی

تخلص میر اسماعیل خان که اوستاد نواب عمدة الامرا بهادر مرحوم بود بفیض تعلیمش استعداد اکثر مردم ایندیار افزود بعد اتمام انورنامه نواب والاجاه جنت آرامگاه او را بزر سنجید مبلغ شش هزار و هفت صد روپیه که همسنگش برآمد آنرا با خلاع چند او را مرحمت فرمود و بتاریخ ششم ربیع الاخری سنه الف و مائة و تسعه و ثمانین از خطاب ملک الشعرائی سرفراز گشت شعرش ساده بطرز متقدمین است من نتایج افکاره

در کشور عشق است همیشه وطن ما | از روضهٔ قدس است بهار چمن ما
ما بلبل عشقیم درین گلشن رنگین | زان بافته اند از رگ گل پیرهن ما
دستک مزن بر سینه زند دل ز طپیدن | شاید که در آید بت سیمین بدن ما
چون لاله گره بسته کند گل ز مزارم | خونی که بجوش است نهان در کفن ما
آن آتش عشقش که بتب دل اثر اوست | چون شعله زند شعله بفانوس تن ما
زین گونه اگر ابجدی باشد چه خوش است این | روشن ز رخ یار شود انجمن ما
گفت دلبر آفتابم من نیازارم ترا | همچو شبنم از بساط خاک بردارم ترا
بگذر از دلگان ز آن تست از ایجاد دهر | جان اگر خواهی دریغم نیست بسپارم ترا

هر کجا از ناز ای سرو خرامان بگذری   سر بدنبالت دهم چون سایه نگذارم ترا
گر نگاه لطف از راه توجه میکنی   مهربان و مشفق و فیاض پندارم ترا
تا بود جان در بدن دست من و دامان تو   ماه کنعان هم شوی از جان خریدارم ترا
پیش صاحب بی‌محابا گفت او را امجدی   آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا

ای حسن تو جلوهٔ سحرها   وی روی تو قبلهٔ نظرها
مژگان تو چون سنان خونریز   بر قلب زنند نیشترها
تا دست تو در کمان درآید   شد تیر ترا سپر جگرها
یک چشم تو صد هزار جادو   یک دید تو برق صد نظرها
آشفتهٔ زلف مشک سایت   سرگشتهٔ وادی خطرها
زین زندگی دو روزه آخر   حاصل گردید دردسرها
شد امجدی از جفای ظالم   آوارهٔ غربت سفرها

دل چرا غلطد بخون اینک رسید یار عجب   چون مه دو هفته با صد جلوه دلدار عجب
یار در بر خضر بر سر من ز هستی بیخبر   حیرتی دارم چه خواهد بود این کار عجب
ناز کردن جان گرفتن این رسم خوش اداست   شاید این طرح دگر باشد بسر کار عجب
سرو در گل از خجالت کبک سرگردان بکوه   ای سرت گردم چه جادو هست رفتار عجب

بوسه

بوسه بر بالش زدن آسان نباشد امجدی   از سر خلخال دانستیم دشوار عجب

توبه امشب به بزم یار شکست   عهد در موسم بهار شکست
آب و تاب عذار گلگونش   رنگ بر روی لاله‌زار شکست
از سر دست داد دولت وصل   خار در چشم انتظار شکست
آب یخ بستهٔ مرادم را   تابش چهرهٔ نگار شکست
ناز خونریز گلبران فرنگ   جلوه در چشم اشکبار شکست
کوهر ورع سالهای دراز   از بتان شراب‌خوار شکست
امجدی رونق دل ما را   طرهٔ زلف تابدار شکست

از سواد چشم او وصف کحل باید نوشت   از لب شیرین او ذکر عسل باید نوشت
شد رقیب تیره دل از درد حسرت کنده مغز   نسخهٔ داروش بر ورق بصل باید نوشت
از فروغ چهرهٔ روشن ضمیران چون سحر   آیتی در دفتر حسن عمل باید نوشت
امجدی هر مصرع ما هست لختی از جگر   بر بیاض صبح محشر این غزل باید نوشت

چرخ برین حیات دو روزه بما گذاشت   عمر ابد بوارث آب بقا گذاشت
ظاهر نشد که راقم تقدیر کاینات   بر مشت خاک بندهٔ مسکین چها گذاشت
هر چند ماند شاهد کنعان بحبس مصر   کارش بجای شد که جهانبان سر بپا گذاشت

بار گران درد من خسته دل فلک — برداشت لیک زور به پشت دوتا گذاشت

گر رفت زیر خاک دکن امجدی چه غم — جان را بزیر پای شه کربلا گذاشت

صیاد عشق با من بیدل چه کار کرد — مرغ دلم بزلف پریشان شکار کرد

بیمار نیستم که طبیبم دوا دهد — سحر جمال ماه رخی بیقرار کرد

از جوش فخر بود غروری بسر مرا — آن حسن دلفریب تو بی اعتبار کرد

منصور را نبود دگر هیچ اعتبار — افشای راز یار سر او بدار کرد

گر عاصی است امجدی اما ز صدق دل — در چشم خاک راه شه ذوالفقار کرد

بیا و صاف و مصفا کن آستانهٔ دل — که هست خواهش دنیا غبار خانهٔ دل

کشید شاخ بر اوج فلک ز رعنائی — هر آنچه کاشت درین کشت زار دانهٔ دل

ز کلک مانی تقدیر آنچه شد ظاهر — نمود نقش بمن در نگار خانهٔ دل

برات رزق بهر کس ز آسمان آید — برات قسمت ما هست بر خزانهٔ دل

خوش است امجدی آنکس که در سحرگاهی — کشید نالهٔ مستانه بر ترانهٔ دل

نالهٔ جوش شورش دیوانه زنجیر است و من — لب فرو بستن چو غنچه شان تصویر است و من

بر بساط لاله رویان از سرشک شعله خیز — سوختن بیجا طریق شمع شبگیر است و من

بعد مردن در کف صیاد از بس بیکسی — خون بها دادن بخون قانون نخچیر است و من

ژاژخایان سواد پخته سنجی را برزم — بی تامل سر بریدن کار شمشیر است و من

امجدی از حلقهٔ خود بهر سود دیگران — سر برهنه پا کشادن شیوهٔ تیر است و من

بزم امشب ز شراب است تو هم میدانی — نالهٔ چنگ و رباب است تو هم میدانی

در شب تار بمن همنفس خلوت راز — حقهٔ و سیر کتاب است تو هم میدانی

نیست امروز صنم جلوه گر خانهٔ زین — عمر ما پا برکاب است تو هم میدانی

آتش هجر مگر سوخت بدل رخت نشاط — آه چون بوی کباب است تو هم میدانی

امجدی رنگ فلک جمله فریب است و دغا — نور خورشید سراب است تو هم میدانی

احمد

تخلص قاضی احمد مخاطب بعلی احمد خان کوکهری فرزند عبدالوهاب است تخلص اسم خود را قرار داده بود از افکار اوست ه

مزاج نازکم صفرا فزود از تلخ کامیها — مربای ترنج غبغب و گلقند دشنامی

دوتا شد قامتم چون ماه نو از بار منتها — که یادم کرد آن خورشید سیما بعد ایامی

سراپا ز گلستان گشت بزم دل تماشایم — کدامین خوش نگاهی سوی گلشن داد پیغامی

دلی دارم اسیر آرزو در دست ناکامی — که باشد دامن جولان برقش مهد آرامی

امداد

تخلص میر امداد علی بلگرامی است که از زمرهٔ سادات زیدیه بود در سنه الف و مائة و تسعین وارد مدراس گردید و مدت دراز درین ملک توطن گزید و تا هنگام اقامت این دیار اشعار خود را بنظر اصلاح مولوی محمد باقر آگاه میگذرانید چونکه آتش شوق بدلش اشتعال زد باز بسر بوطن مالوف کشید بعد فوز انجا قصیدهٔ در مدح مدار الملک امیر الامرا بهادر کرده بوساطت آگاه گذرانید و بجایزهٔ آن از پانصد روپیه سرفراز گردید من افکاره

نرسد بدامن او چه کنم غبار خود را　　بچه رو دهم تسلی دل داغدار خود را
بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی　　مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

اقبال

تخلص میرزا مهدی اصفهانیست مدتها در ویلور توطن گزیده بسر برد اوقات خود بعزت تمام بهمیشه واقعه خوانی می نمود روزی در عشرهٔ محرم شبیه ذو الجناح بر طبق رسم شیعیان تیار ساخته خواست که در شهر برآرد اهل تسنن مانع گشته آهنگ قتلش کردند ازین رهگذر هراسیده رخت سفر جانب حیدراباد کشید و همانجا در سنه الف و مائتین و ستة و ثلثین قبای هستی خود درید من افکاره

بشبی که در عالم هجران دو ابرو در خیال آمد　　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

الفت

نامش محمد عثمان است و باشندهٔ ایلور اکثر طبعش مصروف مراثی جناب حسین علی جده و علیه السلام بود گاه گاه سر غزل طرازی و مثنوی و قصیده گوئی داشت من افکاره

طلسم اعتبارت یکنفس وارست ای غافل　　حباب آسا درین دریای امکان چشم وا بکشا

امین

تخلص شیخ محمد امین است که از هندوستان وارد محمد پور عرف ارکات گشته اقامت گزید و در سلک ملازمان نواب سعادت الله خان بهادر انسلاک یافته بخدمت دار الانشائی سرفراز گردید و از مصاحبت معز الیه پایهٔ اعتبار خود بفلک رسانید اکتساب علم فارسی و مشق سخن از بیدل علیه الرحمه نموده دیوانی ترتیب داده و نسخهٔ انشا موسوم بگلشن سعادت تصنیف کرده و سوای این بعضی تالیفات او مثل مجمع الانشا وغیره مشهور است از طبع نزاد اوست

نجابت مهر که را چو مهر با رفعت قرین باشد　　اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

افصح

مخاطب بمحمود علیخان نام اصلیش حسین علی بن حاجی محمود علیخان نایطی است و حسین محمد خان چودهری که مدار المهام سرکار والاجاهی بود عم حقیقی اوست خلاصهٔ ترجمه اش از گلدستهٔ کرناتک رایق قلمی میگردد که هر گاه در سال یکهزار و صد و

ده هجری مسند ریاست بجلوس نواب عمدة الامرا بهادر رونق یافت خود را
بوساطت ملک العلما مولانا ابو العیاش عبد العلی بملازمت نواب شتافت ریختهٔ که مطلعش اینست

هر ذره بیقدر کو خورشید بنانا   یهه کام تو تیرا هی هی ممتاز زمانه

در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی مولانای موصوف
بخطاب افصح الشعرا سربلند گردید مطلع طبع زاد او این است

دلا از پرتو مهر علی خورشید گردیدم   بیک جام ولایش مرشد جمشید گردیدم

احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به احمد منشی پسر اسد الدین خان بهادر میر منشی نواب
عمدة الامرا بهادر مرحوم فرزند علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است در سن یکهزار
و دو صد و یازده هجری تولد یافته تحصیل کتب فارسی و مشق سخن از پدر خود نموده من افکاره

برباد رفت تودهٔ خاک مزار ما   تا بار خاطر تو نباشد غبار ما
ما خاکسار کوی تو هستیم سربسر   گر خاک آستان تو باشد وقار ما
ما آرزوی کسوت شاهی نمیکنیم   در دلق افتقار بود افتخار ما
صد شکر کز عنایت آن پیر میفروش   در عین بیخودی است همه اختیار ما
ما آشنای بحر فنائیم احمدی   مثل حباب هست ثبات و قرار ما

روشن شد از جمال تو ایوان آفتاب   افزود از غلامی تو شان آفتاب
شاید فتاد پرتو زلف تو ای نگار   شد تار تار موی زرافشان آفتاب
از بیت هر دو ابروی دلچسپ تو فلک   تحریر کرد مطلع دیوان آفتاب
ای رشک گل اگر بچمن بگذری سحر   بیرون نه سر کشد گل خندان آفتاب
در التهاب شعلهٔ عشقیم احمدی   برما کند چه آتش سوزان آفتاب
خورشید اگر عارض تو در نظر آرد   از پردهٔ افلاک سر خود نه بر آرد
در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد   من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد
از نیشکر و قند و نباتم چه سروکار   ذکر لب شیرین تو بر لب شکر آرد
یکعالم آتش شود از غیب نمایان   گر شعلهٔ آهم ز درون سر بدر آرد
ای احمدی آن باده کشیدیم و خموشیم   کز عالم یکرنگ برنگ دگر آرد

اظفری

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی بخت گورکانی بن محمد ولی بن سلطان محمد المسمی از
بطن نواب عفت آرا بیگم بنت محمد معز الدین بادشاه بن بهادر شاه پسر حضرت
اورنگ زیب عالمگیر بادشاه غازی است در سنه یکهزار و دوصد و دوازده هجری
از قلعهٔ شاه جهان آباد وارد مدراس گردید نواب عمدة الامرا بهادر مرحوم و نواب صاحب

رحمت مآب بسیار تعظیم و تکریم معز الیه می نمودند و عند الملاقات تا در دار الاماره استقبال میکردند و بر مسند خویش جا میدادند در هندی استاد وقت بود و در ترکی هم مهارتی تام میداشت و نسبت بآنها در فارسی کمتر حرف میزد کتاب لغت ترکی چغتائی و نسخهٔ محبوب القلوب و تنکری تاری مشتمل بر زبان ترکی و هندی در جواب خالق باری و ساخات اظفری در مواعظ و واقعات اظفری و دیوان هندی و رسالهٔ عروض و قافیه از مصنفات اوست در سنه یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری جهان فانی را پدرود فرمود من افکاره

که نمود است رو به خواب مرا — پشت دادند صبر و تاب مرا
شب تاریک روز روشن شد — ناگهان از که آفتاب مرا
کشت عشقت نصیب من ز ازل — ساز از وصل بهره یاب مرا
هوشیارم بکار خویش و عبث — خواند دیوانه شیخ و شاب مرا
یا علی عرض اظفری بپذیر — اندرین حادثه بیاب مرا
اظفری نیست داغ سینهٔ ما — این چراغی است بر دفینهٔ ما
نوح وقتیم کز بکای شدید — غرق خوناب شد سفینهٔ ما
گر بعزم سفر آن یار ز جا برخیزد — لشکر دل شدگان هم به قفا برخیزد

بشگفد

بشگفد عقدهٔ دلها ز نسیمش دم صبح — این گل اندام چو وا بند قبا برخیزد
سلم لوکشفش پایهٔ اولی گردد — زاهد خشک گر از روی ریا برخیزد
گر بفرمائی فدای سر و پایت عاشق — دل چه چیز از سر این هردو سر ابر خیزد
برقع از ماه رخ خویش میفکن چندی — نیک دانی که دران فتنه چها برخیزد
شود خورشید چون طالع من از روی تو اندیشم — هلالم گر نظر آید ز ابروی تو اندیشم
دهند ار بیم از دوزخ بتر سم ز آتش هجرت — ز جنت گر رود ذکری من از کوی تو اندیشم
پای بندم در سر زلف پریشان کسی — لال گشتم از لب لعل در افشان کسی
شمع سانم آتشین رخسار در آتش فکند — دود دل زد بر فلک سرو خرامان کسی
میروی کرم این قدر شمع شبستانم کجا — شعله خو یا کشتهٔ امشب چه مهمان کسی
تشنه بود این دل بدید کلر خان آبدار — غرق گردیده است در چاه زنخدان کسی
اظفری در دامنش این چاک بیمعنی نبود — کشت دامنگیر او چاک گریبان کسی

باب الباء

بینا

تخلص سید منان حسینی که از جملهٔ مشایخین این دیار بود و خود را از اساتذهٔ فارسی میشمرد مولد و مسکن او ارکات و همانجا انتقال کرد

تاریخ فوتش از مادهٔ إنَّ المتقین فی جنّات هویداست ۱۲۲۶ من افکاره

آئینه رو اگر طلبد رو برو مرا	گردد محیط همچو گهر آبرو مرا
افتاده ام ز نشه چو مخمور دردست	وقت است دستگیری دست سبو مرا
از تلخی زمانه نیم سرکه بر جبین	هر دم عسل دهد لب آن تندخو مرا
مانند غنچه سر بگریبان فرو برم	گل میکند بهار ازین جستجو مرا
چون نی ز بند بند تهی گشته ام ز خود	با همزبان ز ناله بود گفتگو مرا
یارب برای حضرت زهرا بنور فضل	بینا نمای دیدهٔ انوار جو مرا
روزگاری شد که من بی روزگار افتاده ام	در پناه سایهٔ پروردگار افتاده ام
هیچکس در سجدهٔ پیشانیم فرقی نیافت	نقش پا آسا براهت خاکسار افتاده ام
میتواند طرح کرد از خاک من صبح بهار	همچو گرد از دامن آن گلعذار افتاده ام
در خیالم شوخی سحر جلوهٔ صیاد کیست	مثل نقش آینه حیرت شکار افتاده ام
بی سر و سامانیم شد منزل آسودگی	از لب دریا چو کف من بر کنار افتاده ام
چشم بینا ساز روشن یارب از بهر حسین	روز و شب در درگهت امیدوار افتاده ام

بینش

ترجمهٔ او بعینه قلمی میگردد ازان مبرهن رای رزین ارباب سخن خواهد گشت وهی هذه

سید مرتضی

سید مرتضی بینش دخترزادهٔ بینا و فرزند میر صادق علی حسینی ملازم سرکار والاجاهی است که در تاریخ گوئی دستگاهی وافی داشت چنانچه وقتی که جناب رضوان مآب برای زیارت مرقد قادر ولی قدس سره روانهٔ ناگور شریف میشدند یا علی موسی رضا کنده کنانیده بر بازوی رضوان مآب بست ۱۲۳۸ و به عوض این تاریخ صد هون از سرکار عالی همان وقت صله یافت بعضی از اجدادش از مشهد مقدس به کهن رسیده در ارکات توطن گزیدند و مولد و مسکن بینش چیناپتن است از اساتذهٔ اینجا کسب علوم عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی کتب متداوله خوانده و مشق سخن اولاً از پدر و برادر خود و ثانیاً از مولوی میران محی الدین واقف نموده ولادت او در سنه یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری است و تاریخ ولادتش از مادهٔ آفتاب سپهر سیادت ۱۲۲۶ که برآوردهٔ پدر اوست برمی آید من نتایج افکاره

قربان کفر زلف تو ایمان آفتاب	پروانه شمع روی ترا جان آفتاب
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون	گشته است تار تار گریبان آفتاب
با ما نقاب چیست که از پرتو رخت	از کار رفته دیدهٔ حیران آفتاب
بی اختیار اشک برآید ز دیدنت	چشم گهر خرید ز دوکان آفتاب
بر سینهٔ سپهر ز هجر تو داغ شد	زد شعله بسکه آتش پنهان آفتاب

آئینه‌دار سینهٔ صدچاک ما سحر
برق خیال حسن تو لمعان آفتاب

بینش بصدق دعوی حسن کلام تو
گردون حلف نمود بقرآن آفتاب

ای رفتنت بپرسش حال تباه کیست
اینک بره فتاده دل دادخواه کیست

از شوق می‌پرند ز هر سو نشانها
این طرز جادوانهٔ تیر نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است
آئینه‌ات نفس زدهٔ دود آه کیست

گردون هزار فتنه بیک عشوه پرورد
تعلیم یاب گردش چشم سیاه کیست

یوسف صفت به پنجهٔ گرگ توهمی
بینش وگرنه مصر یقین تختگاه کیست

چگونه بند کند راه جویبار انگشت
بضبط گریه چه داری بچشم زار انگشت

بسعی می‌نشود مشکل کسی آسان
کند بعقدهٔ چین جبین چه کار انگشت

بگفت یار لشوخی مبین جمال مرا
نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

بجان غمزده‌ام نیست تاب زخم کسی
که ناله خیزد اگر میزنی بتار انگشت

کلام خود منما جز بر اغبای بینش
بود بحرف تو آماده بیشمار انگشت

کوکب طالع من باز مددگارم شد
چشم بد دور که آن ماه جبین یارم شد

فرصت خواب خیال تو نداد آینه‌وار
حلقهٔ دام پری دیدهٔ بیدارم شد

بجهان اهل فنا تخت سلیمان دارند
خاک گردیدم و بر دوش هوا بارم شد

سرو من آمدی و آب بجویم آمد
ماه من رفتی و خورشید بدیوارم شد

بی رخ یار جهان آتش خانهٔ من
بینش از دیده شد و روز شب تارم شد

خورشید رخت گر خط شبرنگ برآید
زین مهرگیا رنگ رخم بال و پر آرد

تا زلف مسلسل بشبیه تو طرازد
صورتگر چین دوده ز دود جگر آرد

در پردهٔ دل حسن ترا جلوهٔ یوسف
سودای تو ما را بسر بازار درآرد

چشمم گهر اشک فشاند بقدومش
گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

نامش بغلط هم بزبان تو نیامد
بینش بتمنای تو عمری بسر آرد

چینهای زلف بسکه گره زد بکار من
سر تا بپای گرد سیه روزگار من

ساقی ز شور قلقل میناست در گذر
باشد لب خموش می بخمار من

زلفش بگردن آمده چون حلقهٔ کمند
صیاد صید شد بفریب شکار من

افتاد مرگ من به بیابان وحشتی
چشم غزاله بود چراغ مزار من

چون مردمک بهجر تو عالم سیاه شد
بینش بدیده سوخت ز بس انتظار من

رحمی بمن زار نداری عجب از تو
کز یار بریدی سر یاری عجب از تو

بشگفته چو گل در بر اغیار نشینی
چون خوشدلی از من بکناری عجب از تو

ما را ز گل بوسه سرفراز نکردی
سر تا بقدم فصل بهاری عجب از تو

در غنچگی از بلبل خود ننگ نبودت　　چون گل شدی از من بکناری عجب از تو

آئینهٔ تحقیق چه مشتاق تماشاست　　بینش تو کجائی بچه کاری عجب از تو

گردید بی صفا دلم از کار زندگی　　آئینه گشت تیره بزنگار زندگی

بیوجه نیست قامت پیران دوتا چو من　　برخود گرفته اند ز بس بار زندگی

کفر است زندگانی های بی رخ صنم　　بگسسته به جدا از تو زنار زندگی

خواهد که خون بها ز توای کشتهٔ ترا　　رنگین ز آب تیغ تو گلزار زندگی

عمرم بسر رسید و حنا بستهٔ بپای　　سرعت بوام گیر ز رفتار زندگی

بنیاد این وجود نهاده است بر عدم　　غافل مباش در ته دیوار زندگی

بینش بهر دلی که صفا موج میزند　　نایاب گوهری است به بازار زندگی

بیهوش

ترجمه اش بعینه تحریر می باید از آن واضح رای سخن فهمان خواهد شد بیهوش تخلص که
بمحمد قادر علی نامی است پسر محی الدین احمد خان ابن محمد عبد الله مخاطب
بقادر علیخان نایطی است اگرچه سال تولدش نه بر مثال احوالش از لفظ
پیروز بخت روشن و پیداست لیکن صورت معاشش آئینه وار بر آگاهان ۱۲۲۷
هویدا وطن و مولدش خاک مدراس و از نور معنی افاضل انجاست او را اقتباس

لاسیما جناب قاضی القضاة مولوی ارتضاء علیخان صاحب قبله دامت برکاته که اکثر
کتب عربیه از آن یگانهٔ آفاق سند کرد و تعلم هیچ یکی از کتب معتبرهٔ فارسیه از کسی او را
صورت اتفاق نه بست اما مشق سخنش چه پارسی و چه هندی بهره یاب از فضل
متکلم حقیقی است و بس که گفته اند الله بس باقی هوس من نتایج افکاره

نه قصاص از بت ما طلب نه سزا ز عدل خدا طلب　　دیت شهادت ما دلا ز کشاد دست حنا طلب

بخیال دست حنائی تو هزار آینه خون شده است　　تو چو عکس جلوه گه ای پری بخجل دل ما طلب

اگرت بود هوس شفا پی دفع علت غم دلا　　ز طبیب عشق دوا طلب بشتاب راه فنا طلب

همه نقش پای الم بود بدل شهید تو داغها　　تو سراغ غم طلبی بیا ز سواد وادی ما طلب

ز کلام پست گمان بری که بلند نام جهان شوی　　تو چه بیهشی که همیکنی ز پر کلاغ هما طلب

من گر نیم قتیل دو عالم گواه کیست　　دستت گرفته رنگ حنا داد خواه کیست

دارد بسیط خلد بخاک درم سجود　　امشب بساط خلوت من جلوه گاه کیست

گرد از دو سو محاصرهٔ کعبه کفر زلف　　در صبحگاه خلد شبخون سپاه کیست

چشمت پر آب و هم دل نازک مکدر است　　آئینه روبرو ز تو جان سوز آه کیست

خود بینیش دمی نه دهد فرصت چمن　　در حیرتم که دیدهٔ نرگس براه کیست

ناجسته از کمان شده تیری درون جان　　بر پشت پا ز شرم خدایا نگاه کیست

هر شوخ و نازنین و حسین داغ شد چو ماه — بیهوش آفتاب تو زین جمله شاه کیست
بی پرده و از ما بکناری عجب از تو — دلجوئی و بیگانه شعاری عجب از تو
لب کشت به تیغ تو سراپای و هنوزم — محروم ز یک بوسه گذاری عجب از تو
کشته به بیرحمی خود کردی و از من — چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو
دل خاک در رت گشت و گمان هاست هنوزت — جویای سراغ دل زاری عجب از تو
بهر تو چسان ساقی ما گرم مدارات — بیهوش تو مست چه خماری عجب از تو

بهجت

تخلص مولوی تاج الدین فرزند غیاث الدینخان خوشنویس مرحوم است تحصیل علم عربی و فارسی از مولوی تراب علی نامی و مولوی حسن علی و مولوی عبد الودود عاشق و غیرهم نموده و در تاریخ گوئی هم مهارتی دارد چنانکه این مصراع برآوردند گل از شمع کافور بتقریب سیم ختان اعظم فکر کرده اوست و از چند سال از طرف ارباب حکومت ۱۲۴۲ بخدمت افتاء مامور گشته اکنون در جنگل بتیهه سکونت میدارد و بکار اصلاح آن حدود سرگرم است من افکاره

منکر یار تیز تیز مرا — نیست از تو سر ستیز مرا
آینه گویم ار عذارش را — صاف گوید بی تمیز مرا
ذوق هم بستری تو هر شب — می دهد یاد خفت و خیز مرا

سروقامت

سرو قامت چو از بزم خیزد — شب شود روز رستخیز مرا
ای صبا کو بکو دوم چون گرد — خاک کویش بدیده بیز مرا
گرچه بگریزم از جهان بهجت — از درش کو ره گریز مرا

ز من آن ساده رو چین بر جبین است — چه گویم سرنوشت من چنین است
من از سودای زلفش چون ننالم — که ملک شام در زیر نگین است
مریض تو لبت خواهد مکیدن — طبیبش گفته نافع انگبین است
چرا ای سرو قد جوئی لب جو — بچشم من بیا جای تو این است
ز دل سوزی به بهجت چون نه نگری — نمی دانی که آتش آتشین است

شب فراق هم آغوشی نگارم نیست — بجز دو دست تهی وای در کنارم نیست
هنوز در دلت از من غبار باقی ماند — که خاک گشتم و بر جای هم غبارم نیست
بهم رکابی تو گردوم مرنج ای شوخ — عنان توسن شوقم باختیارم نیست
بهر چمن گل و بلبل برنگ خود نازد — هزار حیف که آن یار نو بهارم نیست
شب قرار چو در پهلویم نمی آئی — ز درد پهلویم آن روز و شب قرارم نیست

از دل آن شهسوارم آه سردی برنخاست — مشت خاکم پایمالش گشت و گردی برنخاست
ای وفادارت چو من از دهر مردی برنخاست — خاک گشتم بر سر کوی تو گردی برنخاست

بوسه بر پالیش زدم در عین رفتار از خیال — پای آن نازک بدن از جا بدر دی بر نجات
گرمی او بار قیبان سوخت چون پروانه ام — از دل آن شمع محفل آه سردی بر نجات
ترک چشمش بود بر مردم صف آرای مژه — خط بصلحش درمیان آمد نبردی بر نجات
باجبینت ماه نو غیر از سیه رویی ندید — مهر را از عارضت جز روی زردی بر نجات
عندلیبان را بدل زان خار بر خاری نشست — چون قدت ای رنگ رز مینی شاخ وردی بر نجات
بر لبش با دهر دو بازی نمیشاید نشست — الامان بهجت ازین ششدر که نردی بر نجات
بیند بدو چشم غرض ار کس رخ پاکش — چون شیشهٔ ساعت کنم آکندهٔ خاکش
مستان خرابی کش آن دیدهٔ مخمور — آرام نیابند بجز سایهٔ تاکش
بر الفت آن سرو باین ضعف بصارت — نازم که خیال قد او هست عصاکش
چون نقش سم توسن او کرد تماشا — شد نعل در آتش مه نو را ز تپاکش
بهجت غزلم چون نکشد دامن دلها — در قافیهٔ مقطع افتاد کشاکش
رونق از حسن ملیح تو بدو کان نمک — آب و تاب رخ تو آبروی کان نمک
بر رخت مردمک اهل نظر کرده هجوم — طرفه شور مگسان است برین خوان نمک
عرق آلود شود گر نمکین چهرهٔ تو — شور افتد که چرا میچکد از کان نمک
از رود شور نمکریزی حسنت بفلک — ابرها سلسله بندند ز باران نمک

گر شوم زیر زمین وای باین شوربختی — تا سم گاو زمین شور زند کان نمک
تلخ گویی مکن ای شورش جان بهجت — بر دل ریش کند کار نمایان نمک
دسته بر دسته خدنگم رسد از دست کسی — چون کمان گشت تهی قالبم از شست کسی
زیر دیوار تو بی بودم از شب چشمی — وای بگشود در یاس زدر بست کسی
بیخبر بر جهم از جای چه دانی بهدم — یاد آید زهم آغوشی من جست کسی
بی تو ام دست و گریبان قدمی رنجه نما — تا بمحشر نشود دامن تو دست کسی
چون نه محشور شوم با کفن خون آلود — خون من کرده دلا دست حنابست کسی
چه عجب بهجت اگر شد سخنم سنجیده — که ترازو است بدل ناوکی از شست کسی
نظر افکندم از آن روز که بر بالای کسی — چشم خود وا نکنم بر قد و بالای کسی
از خدا هم بدعاهای سحر میخواهم — آید آنشب که بود دست من و پای کسی
تا سحر لب بلبم لبش ز حلاوت چسپید — یافتم بوسه شب از لعل شکرخای کسی
باشد آغوش گشاده چو هلالم در خواب — خسپم از بسکه هم آغوش تمنای کسی
قمریان یاد ز رعنائی سروی نکنند — می سرایم چو غزل بر قد رعنای کسی
بهجت امروز ز فردای قیامت غم نیست — شورم افکنده بدل وعدهٔ فردای کسی
پالیش لبسرشت فرش مربع تو گدامی — بوسی سر او تاج مرصع تو گدامی

عمریست که آنشوخ مرا از نظر انداخت | جای تو بچشمش شده برقع توکدامی
دست تو حمایل شده در گردن یارم | ای رشتهٔ کلهای مسبح توکدامی
تا دوش مرا آنکه ببر راه ندادست | همدوش و ببرش دلق مرقع توکدامی
زیر کمرش کرده چنین دست درازی | ای سفله کمربند شوا قطع توکدامی
دست تو رسا هست بپابوسی یارم | ای برگ حنا پایه ات ارفع توکدامی
بکسسته خور آن تار شعاعی بشکارش | در دام خودش کردهٔ مقنع توکدامی
پیش تو کند قطع زاحباب نکارم | بهجت بچنین وضع مقطع توکدامی

باب التا

تجمل

تخلص حکیم عظیم الدینخان است که از متوطنان هندوستان بوده در سنه الف ومائتین واثنا عشر وارد این شهر شده خود را در سلک تلامذهٔ ملک العلما مولانا عبد العلی قدس سره منسلک گردانید و علم تفسیر و اصول و فقه از او بسند رسانید پس در سنه الف ومائتین وثمانی عشر بر خدمت افتای بلدهٔ نتهر نگر مامور گشت و در سنه الف ومائتین وعشرین رخت ازین جهان فانی بربست تاریخ وفاتش مصطفی علیخان خوشدل چنین یافته ؎

خرد گفتا تجمل از جهان رفت ۱۲۲۰ | من افکاره ؎

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشه‌ها | خون منصور تراود ز رگ و ریشه‌ها
دل ته خاک میطپد هم نفسان خدا را | تا بمزارم آورید آن مه دلربای ما
بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست | خمار چشم تو میخانهٔ فرنگ شکست
تا سر تربت ما گر بزنی گامی چند | عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند
چون بسملیکه سر زند و سینه بر زمین | غلطیده ام بکوی تو دو شینه بر زمین

باب الثا

ثاقب

تخلص میر مهدی برادر کلان اعیانی بینش است ترجمه اش اینست که او در سنه یکهزار و دو صد و بیست و سه هجری تولد یافته کتب متداوله فارسی از مولوی میران محی الدین واقف و مولوی عبد الحمید بنگالی و سید دین محمد کرمانی خوانده و مشق سخن از واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب نموده از وست ؎

عمر عزیز صرف می ناب شد مرا | داغی بدل چو لاله ازین آب شد مرا
در گردش سپهر عروج و نزول هست | این نکته روشن از لب مهتاب شد مرا
بیمار و ناتوانم و بیدار و مست شوق | تا غمزهٔ ز چشم گرانخواب شد مرا

دوش از فسانهٔ لب شیرین یار من … باجخت خفته ام چه شکر خواب شد مرا
ثاقب ز گرم خویی آن آتشین عذار … هر مطلعم چو مهر جهانتاب شد مرا
آشفتگی ز زلف پریشانم آرزوست … برهم شدن ز جنبش مژگانم آرزوست
بی پرده وصل آن مه کنعانم آرزوست … سیرابی ز چاه زنخدانم آرزوست
خم کرد قامتم چو کمان بار فرقتش … تیر نگاه سرو خرامانم آرزوست
امید تاب حسن تو دارم بدل مدام … پروانه وار شمع فروزانم آرزوست
تر دامنم ز شبنم عصیان چو آینه … عکس نگاه مهر خراسانم آرزوست
تا مرآت دل مطلع خورشید جمال است … در پردهٔ شب هجر مرا صبح وصال است
چون نیل قدم پیش نهد غارت مصر است … از سایهٔ خط حسن ترا وقت زوال است
تا مظهر روی عرق آلود تو گردید … آئینه ز جوهر پی اظهار کمال است
عشق است منور کن یک تیره دلیها … آتش سبب روشنی روی زغال است
چندانکه ترا ننگ بود همسری سرو … از نسبت بالای تو شمشاد نهال است
افزود چو خال تو بخط برده دل من … مرغیست به پیغام کسی نامه ببال است
حدیث چشم میگون تو چون مسطور میگردد … قلم تاک و دواتش دانهٔ انگور میگردد
بخط دلفریب یار خالی لازم افتادست … بمصحف بین خط بی نقطه کی مسطور میگردد

سراپا صاف شو تا روبروی یار جا یابی … که پیش خوبرویان آئینه منظور میگردد
ز امداد صبا هر غنچهٔ دلتنگ بگشاید … ز خلق خوش بیکدم عالمی مسرور میگردد
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر … بلی سرپوش بردارد چو می پر زور میگردد
بالید تا ز رنگ رخت آبروی گل … باشد همیشه در طلب جستجوی گل
صد چشم آگهی بتمنا کشوده است … کن یک نگاه لطف خدا را بروی گل
عشق تو در دلش چه نفس میزند که هست … هر صبحدم بخنده لبی گفتگوی گل
ثاقب چو دید خاک ره و نقش پای یار … نی مطلبش ز گلشن و نی آرزوی گل
آئینه پیش چشم نهد گر نگار من … بیند حقیقت دل سیماب وار من
کوبی بسینه حسرت یار است بعد مرگ … معلوم شد ز لوحهٔ سنگ مزار من
دادم بهای گیسوی او نقد دل ز دست … سوداگری بملک جنون است کار من
لیلی ز روی حسن ادب پس نشین تو … مجنون بسر زمین عرب پیشکار من
ثاقب با آفتاب کسی دیده وا نکرد … عین برهنگی است مگر پرده دار من

باب الجیم

جودت ایلوری

که نامش غلام حسین خلف محمد یار خان است از مجتهدان اهل تشیع بود

وانخومت مستعدان این دیار کتب متداولهٔ درسی فارسی تحصیل نمود تا مدت حیات در بلدهٔ تهرنگر سکونت داشت و همت خود بتربیت طلبه میگماشت در آخر ایام رک لباس فرمود و در سنه الف و مأتین و ثلث عشر رخت اقامت ازین جهان بربست یکی از تلامذهٔ او که محمد عسکری نام داشت تاریخ رحلتش باین گونه فکر نموده

بیشک وریب حضرت جودت — بود محو شهود نور خدا
دل خود را چو آن یگانهٔ عصر — داشت مملو ز حب آل عبا
روح پاکش بذکر الا الله — شد روان سوی جنت الماوا
فکر تاریخ داشتم ناگاه — گفت هاتف که خاتم العلما ۱۲۱۳

شاهین فکرش باین گونه صید دلها می نماید

بسکه از نازک مزاجی سینهٔ غم کرده اند — می برد از خویش موج چین پیشانی مرا
در لباس شرم چون نور نگه پوشیده ام — گوشهٔ چشمی میسر شد بعریانی مرا
گریه ام از دلش کدورت برد — آب پاشیدم و غبار نشست
در آغوش نگه چون میکشم از شوق دیدارش — شود نقش اثر بر جامهٔ کلگون ز هر تارش
قبای رنگ گل آن قامت موزون چه برتابد — ز بار طرهٔ بوی گلی خم گشته دستارش
طپیدنهای دل چون میکنم گهوارهٔ خوابش — صدای جنبش مژگان کند از خواب بیدارش

انصاف اگر طریق ستم پیشها شود — احراق از طبیعت آتش جدا شود
از شوق فیض صحبت احباب روزگار — بیگانه ماند هر که بخود آشنا شود
اسباب عیش تیرگی دل فزون کند — گرد دسیه چو کثرت رنگ حنا شود
نه پنداری بروز وصل هم فارغ ز آزارم — که من در عین صحت همچو چشم یار بیمارم
تا غمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم — چون ترا در خویش می بینم گرفتار خودم
از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب — هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
گل داغم بهار نخل آه حسرت ایجادم — بدلها سوز در دم بر زبانها شور فریادم
چه میپرسی ز ضعفم ناتوانی ننگ میدارد — فتد از سایهٔ مژگان موری نخل بنیادم
ز دل تا لب رسد صد جا سخن از پای می لغزد — بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم
چو آید در تصور نشتر خونریز مژگانش — چکد خون از رگ نبض خیال وحشت ایجادم
بهر جا دستگاه جلوهٔ عشقی شدم جودت — سحاب گریهٔ مجنون بهار آه فرهادم
بیاد ابروی هر صبح سر در زیر شمشیری — خیال کاکل هر شام پاگشت زنجیری
عصای ناتوانی سایهٔ مژگان مورم شد — بعشق مو کمر تا گشته ام چون موی تصویری
برنگ خامه سرگردان عرض مطلب خویشم — بغیر از روسیاهی هیچ ندارم هیچ تقصیری
مپرس از وحشت دیوانهٔ چشم سیه مستی — که از موج رم آهو بود بر پاش زنجیری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت — ثمر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری
ناله ام فاخته سرو قباپوش کسی — داغ دل آینه حسرت آغوش کسی
روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا — شام گیسوی کسی صبح بناگوش کسی
ناله یابی اثر و رحم بدلها کمتر — چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی

رباعی

در ملک جهان چو ننگ و عاریم غریب — چون شرم و حیا بروزگاریم غریب
از قحط تمیز بسکه ارزان شده ایم — چون گوهر آبرو بهر دیاریم غریب

باب الحا

حاجی

تخلص عبدالهادی است نام پدرش حکیم عبدالکریم خان نقوی بعد از حصول زیارت حرمین الشریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً تخلص خود را حاجی قرار داد و قدم سفر طرف دکهن کشاد بحسب تقدیر وارد اینجا گردید و مدت العمر دینجا توطن گزید بانواع سخن شعر میدارد همه را بقدرت تمام میگارد حاجی فکرش در عرفات سخن بدین گونه لبیک گویان است

بگوشم تا رسید از یار پیغام رسیدنها — بود بال کبوتر دیده شوق از پریدنها

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
در رهش از نسیم تغافل شکفته است — از دیده سفید گل انتظار ما
بچشم عاشقان هر عضو بهر درد میکوشد — تپ دل جنبش دامن بود آتش درونها
یافت ذوق بستر افتادگی بیمار اگر — سایه از روزیکه خوابیده است پهلو بر نداشت
بعرض حال دل هر که زبانم لال میگردد — چو نبضم اضطراب آیینه احوال میگردد
مرا استغنی از اسباب اسباب فساد ارد — زموج سیل صحن خانه من بوریا دارد
زند در دشت بیتابی با هو سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد
نه پنداری بغفلت هم زکار خویش بیکارم — که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم
بسان ما همچو کار خود زبی سامانی خویشم — بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم
جدا از بهر امکان خلوتی دارم حباب آسا — که هم باران خویش و هم گله بارانی خویشم
برون کی میرد از آتش عشقت سر خویشم — که بر دیگ که از خویش چون تبخال سر جوشم
در بوسه از قبیل کدوی حجامت است — هرگز نمی شود زلب او جدا لبم
کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدنها — ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نارسیدنها
نیندیشی زننگ و بد که در رفع گران باری — چو دست خضر می آید از دست پیران هم

خطر دارد لبسایل پرسش راز درون من | چو برق آغشته از آتش برون می آید آوازم
بملک گفتگوی خود سلیمان شعر گشتم حاجی | که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجازم
چه میپرسی سراغ بیخودان وادی حسرت | چو چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فال من
تمام دشت طلب سبز چون گلستان است | ز آب آبلهٔ پای رهروان بی تو
بزیر بار کوه غم من از بیطاقتی مردم | ترحم دست امدادی مروت همت دوشی

حق

تخلص شیخ احمد است که پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره بود خود را در محفل سنیان سنی و شیعیان شیعه می نمود در علم رمل و نجوم دستگاه وافی داشت و از شاگردی میر عبد العلی عزلت سورتی علم افتخار می افراشت انتهی

دیدن دوست دوای دل محزون باشد | دیده گر دوست نه بیند قدح خون باشد

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی است که در علم فارسی و عربی و ریاضی استاد وقت خود است رسالهٔ تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات بنام این راقم السطور مرقوم ساخته و رسالهٔ منتخب التحریر در علم ریاضی و رسایل علم تکسیر و جفر و رمل وغیره از مولفات اوست هنگام رشته بندی این گلدستهٔ خیال ترجمهٔ خود را

فرستاده بود لمعیه‌ای آثر السلک تحریر در آوردم از ان مبرهن رای ارباب سخن خواهد گشت وهی هذه بر رای رزین ارباب صفوت و صفا مخفی و مستور نماند که از اجداد راقم السطور شاه فتح الله انصاری ابن عبد الله انصاری مدتی در ایام فرمانروائی شاه تغلق که بلدهٔ دهلی را دار الاماره ساخته با نطرف ممالک غربیه حکومت مستقله داشت و با مشایخ و گوشه نشینان و صلحا طریقهٔ معتقدانه مرعی داشته بحسن سلوک و مروت پیش می آمد وارد دهلی شدند و چندی بحسب ارادهٔ ازلی در انجا بسر بردند باز بطریق سیر و سیاحت از انجا بر آمده به بلدهٔ جونپور که دران حین تختگاه سلاطین شرقیه بود و ممالک شرقیه در تحت و تصرف ایشان در آمده لوای حکومت و ایالت افراشته بودند فرود کش شدند چون آوازهٔ تلقین و ارشاد آن بزرگوار آویزهٔ گوش هر اقاصی و ادانی گشت حاکم آنجا خیلی مشتاق شده روزی در مسجد جامع شرف ملاقات دریافت و بنهایت معتقد گشته در ماهی دو بار در مجلس وعظ آمده به نصایح و مواعظ حظی بر میداشت و بعد از چندی مواضع عدیده در پرگنهٔ ماهل که از پرگنات و مضافات جونپور است بطریق مدد معاش بنا بر اخراجات ضروریهٔ اهل و عیال آن جامع ملکات روحانی مقرر کرده داد بالجمله در پرگنهٔ مذکور از نام شاه بهاء الدین پسر بزرگ خود قریهٔ بهاء الدین پور و کندهیارا آباد ان ساخته دران سکونت

اختیار کردند مزار متبرکهٔ شاه فتح الله موصوف در همان قریه واقع است و تا حال در انجا از
اولاد و احفاد چند طبقه گذشته است همواره شعار بزرگان علم و فضل بوده اکثری
متوکل و گوشه نشین بودند و بعضی نوکری شاهان دهلی کرده بخدمات عمده مامور شدند
جد امجد اینکس گاهی از دایرهٔ توکل پا بیرون ننهاده بفقر و فاقه عمر خود گذرانیدند و بنده را
شوق سیاحت و مشاهدهٔ عجایب و غرایب بلدان دامنگیر حال شد در ایام طفولیت از
وطن مالوف بر آمده در بنارس تحصیل کتب درسیهٔ فارسیه بخدمت ملا محمد عمر که بلا واسطه
نسبت تلمذیه سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی حزین داشتند در سن پانزده
سالگی کردم و بمرور ایام و لیالی تحصیل علوم عقلیه و نقلیه جابجا کرده در سن بیست و
پنج سالگی فراغ حاصل نمودم نسبت تلمذ در علوم متداوله معقول و منقول بیک واسطه
بمولوی برکت الله بادی قدس سره که از علمای فحول بودند میرسد اتفاقاً قابعد از تحصیل
علوم قاید تقدیر به مملکت بنگاله رسانید در انجا شطری از اوقات را بدرس و تدریس
علوم مروجه گذرانیدم و ارادهٔ مراجعت بوطن مالوف داشتم اتفاق نشد و حسب طلب
حکام وقت در سنه یکهزار و دوصد و سی و دو سال وارد مدراس حرسه الله عن الادناس
گردیده سنگ بموزه ام افتاد و از عرصهٔ بیست سال و کسری در انجا رحل اقامت
افکندم مجملی از حال من آوارهٔ دور از یار و دیار اینست من نتایج افکاره النفیسه ۵

دکان دلبران بی رونق از روی نگارم شد   بلی قدری نه بیش مهر کی باشد چراغان را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار من   که برگ گل بجای خار باشد پای جانان را
پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را   مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را
از روی خود فکن صنما این نقاب را   پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
هان ای حسن وصال از ان مهر رخ مجو   در بر گرفته است کسی آفتاب را
از بسکه وحشی است دل بیقرار ما   رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما
در بر نهال قامت او تا نشانده ایم   گل کرد صد بهار ز باغ کنار ما
تا جلوهٔ رخ تو بملک دلم بتافت   آئینه زار گشت ز حیرت دیار ما
روزی بهر قدم گذر ای سنگدل که آه   از حد گذشت مرتبهٔ انتظار ما
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون   یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
دوش رفتم بسر کوی صنم استادم   دید و گفتا که کدامی و چه کار است اینجا
ای حسن سیر گلستان چه ضرور است ترا   گوشهٔ دامنت از گریه بهار است اینجا
تا دیده است گل بچمن روی یار من   از پنجه های خار گریبان دریده است
سبزه بروی دلبر من نیست ای حسن   طوطی بآب چشمهٔ حیوان رسیده است
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد   من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سرشک لاله گون گشتم چو گل رنگین لباس — نور چشم من لباس دیگرم امداد کرد
قطرهٔ اشکم بخاک افتاد و وصلش رو نداد — دیده این دریتیم را یگان برباد کرد
ای حسن بیک دیار آن صنم اینک رسید — مرحبا کین خانهٔ ویرانه ام آباد کرد
ای باد پیش یار برو با ادب بگو — کین دل برای دیدن تو زار میطپید
چشم تو دوست دارم اگر میطپم بجاست — بیمار دار از غم بیمار میطپید
دوش سینه دربر آن بت عیار داشتم — خوش طالعی که دولت بیدار داشتم
کامم پر از حلاوت دنیاست ای حسن — شاید بخواب لب بلب یار داشتم
ای حسن داغ دل من رونق من بس بود — احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه ام
شاید که بت ما گذرد بر سر راهی — برخاک نشینیم بامید نگاهی
هر چند ضعیفیم ولی حامی عشقیم — سر تیزی آتش بود از برگ گیاهی

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مهکری و خال غلام حسین جودت است مهکر قصبه ایست از توابع کوکن که جد و آبائیش دران سکونت میداشتند و حسب الطلب نواب سعادت الله خان وارد محمد پور عرف ارکات گشتند پیشتر جودت تخلص می فرمود و چون خواهرزاده اش غلام حسین آنرا اختیار کرد

لاجرم تخلص خود حیدری نمود در آخر عمر رخت خود جانب حیدر آباد برد و متاع جان هم آنجا بجان آفرین سپرد دلدل خامه اش باین گونه پویان است

نیست آئینه ساختن کاری — صاف دل شو سکندری اینست

باب الخا

خلوص

تخلص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی است که از سادات عمدهٔ چشتیه بود در اوایل حال مشق سخن در خدمت شاه عبد القادر فخری نمود و چند قصاید عربی میر غلام علی آزاد از استاد خود خوانده پی تحصیل کتب معتبه صرف و نحو نظم و نثر فارسی تحریر میفرمود در مجادلهٔ ملک جهان و انگریز شربت شهادت چشید جوهر فکرش باین گونه عرض ظهور دارد

واشد از واکردن چشم کسی تبخال ما — ناخن مژگان گره بگشاد از احوال ما
شد کدامی چشم یارب جلوه گر در چشم ما — بوی نرگس از چمن آید باستقبال ما
یادگار حیرتی از روی جانان برده ایم — بر مزار آئینه باشد شاهد احوال ما
گلشن شوق از نسیم آه دارم تازه رو — دارد از حسنش بپایی بیک فرخ فال ما
همچو شبنم هر سحر چشمی پر اشکم از خلوص — تا نماید جلوه خورشید نجف بر حال ما

درون چشم مجنون بامکان سرمه است امشب | باین بخت سیه یارب چه بینان سرمه است امشب

مبارکبادی آسانی ذبح است بسم الله | که آن تیغ نگه تیز از فسان سرمه است امشب

برنگ خامه حرفی صدا دارد زبان من | سخن بشاید که در شرح و بیان سرمه است امشب

بقرسا خولیش اگر جا بچشم دلبران خواهی | همین یکحرف در روز زبان سرمه است امشب

نصیب از لذت بوس و کنار چشم او دارد | خلوص این دولت عظمی از آن سرمه است امشب

زدست یار چه گویم بمن چه بیداد است | جرس صفت همه تن یکزبان فریاد است

بمصحف رخ او خوانده ام خط ریحان | خط شکسته زلفم دگر کجا یاد است

بیاد زلف که باشد نفس شماری من | که هر رگم نی قلیان صفت بفریاد است

خیال جلوه نیرنگ کیست در چشم | که اشک من همه چون شیشه پریزاد است

مدار ز اهل دول پاس آشنایی چشم | که درد دل نکشد هر کسیکه دلشاد است

نمود صرصر آه ارچه سینه ام ویران | ز طفل اشک غمش چشم خانه آباد است

اگرچه نیست مرا دستگاه شعر بلند | ولی ز حضرت فخری خلوص امداد است

گردش چشم سیه مست کسی در کار ماست | ساقیا دیگر دماغ ساغر و صهبا کراست

بسکه مشق ناتوانی خاکسارم کرده است | بعد مردن هم مرا لوح مزار از نقش پاست

گرچه ترک غمزه از بی مهریش ایما نمود | چونکه مضمون خطش دیدم یقین شد بیوفاست

ره نبرد از تیره بختیها با قلیم اثر | از مد آهم عصای گرچه در دست دعاست

سینه مهتاب از نور جبینت داغ شد | گر بود آیینه حیران برخت حیرت بجاست

پای عقلم اندرین میخانه کی لغزد خلوص | روز و شب از گردن مینا بدستم عصاست

کربلا ساخت جهان را سر مژگانی چند | خنجری چند و سری چند و شهیدانی چند

از شکنهای خم موی پریشانی چند | صفحه روی تو شد مجمع قرآنی چند

اشک خونین ز سرم بر مژه ام جلوه گر است | چشم آباد نموده است بدخشانی چند

چه قدر دشمن دین است الهی زلفش | دیده ام بسته بهر عقده اش ایمانی چند

تا که از حضرت فخر است خلوص اصلاحت | رشک دارند بیک بیت تو دیوانی چند

ز بوی زلف او در سینه صد ناسور میجوشد | جهان زین مشک بر داغ دل رنجور میجوشد

بیاد چشم میگون گریه مستانه دارم | که از هر شاخ مژگان خوشه انگور میجوشد

میفکن بوالهوس هرگز قدم اندر صف مردان | بدار عشق هر جا خون صد منصور میجوشد

دل خون گشته ام از آتش برق نگاه او | برنگ باده اندر کاسه فغفور میجوشد

بوصف آن تبسم تا لب کلک تو خندان شد | خلوص از سطر هر شعر تو موج نور میجوشد

بیوفا سویم نگه کردن نمیدانی هنوز | مرده ام در امتحان من چه میدانی هنوز

زلف در هر حلقه دارد چشمه آب حیات | خضر بختم رهبر است اندر پریشانی هنوز

بی‌تو در بزم طرب تنها نه من حیران شدم / شمع دارد در دهان انگشت حیرانی هنوز
گرچه چون آئینه روشن کرده‌ام دل را ولی / بی رخت این خانه دارد رنگ ویرانی هنوز
گرچه شعرت رفت بر اوج فصاحت ای خلوص / لیک دارد اشهب فکر تو جولانی هنوز

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم / چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
چون لعل بفرق سر شاهان نشوم تاج / چون رنگ حنا خون شده در پای تو باشم
از دیر و حرم نیست بجز روی تو مقصود / هرگاه روم در سر سودای تو باشم
هردم چو سهی سرو زند دل بر کشم آهی / یعنی بخیال قد رعنای تو باشم
هرگز نگذارد قدمت دست خلوصم / گر خاک شوم گرد کف پای تو باشم

چنان جا کرده در دل مهر آن مه روی دلدارم / که سوی مهر و مه دیدن بود هم موجب آزارم
مگر دل در خم زلف برهمن زاده گم شد / که مد آه من پنهان بود در سینه زنارم
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
نه از می توبه بل از توبه توبه کرده‌ام زاهد / بود اقرار من انکار و انکارت اقرارم
دل از من یادگاری بردی و صد غم بمن دادی / ز تو من یادگاری را اگر دارم همین دارم
ز یاران هم درین بیچارگی یاری نمی‌بینم / شده نام خدا باری غم هجران تو یارم
فلک با این هنرها صد کدورت در دلم دارد / خلوص این جوهر من گشته چون شمشیر زنگارم

خنجر

خنجر عشق توام ساخت مباهی از خون / داده از شفقتم این خلعت شاهی از خون
غمزه‌ات با دل پرخون سر و کاری دارد / کی هراسان است بلی مرد سپاهی از خون
آخر از سفله شود همت دونی ظاهر / خشک چون کشت نمایان است سیاهی از خون
چه قدر شد دل خون گشته بدست تو اسیر / میدهد رنگ حنای تو گواهی از خون
چشم از یاد لب لعل که خون میگرید / نامه شوق من افشان است الهی از خون
کشته تیغ توام حاجت شاهد نبود / میشود حال من اظهار کماهی از خون
محو رنگینی این مصرع فخریست خلوص / سیل از دیده من ساخته راهی از خون

کنید ای هم‌صفیران در چمن امسال فریادی / که هر سو بال و پر افتاده از بیداد صیادی
تامل کن دمی طول زمان انتظار من / سرت گردم درین مدت نه ایمائی نه ارشادی
نباشد شرح او در عشقبازان آن چنو سناکی / که خون او نشد سنجاف بر دامان جلادی
درون هر سرشکم صورت او نقش می‌بندد / نثار هر سر مژگان من صد کلک بهزادی
دل عاشق چه سان قمری صفت از ناله وا ماند / قد طناز او باشد بباغ حسن شمشادی
گذشت از بیستون هم سختی آن سنگدل یارب / که اندر خواب شیرین هم نیاید نقش فرهادی
خلوص از مصحف رخسار او تا خوانده‌ام خطی / ندارم بعد ازین کاری نه تسبیحی نه اورادی

خوشنود

خلف الصدق مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است و از بنی اعمام این محرر اوراق
دوستی منزل ترجمهٔ احوالش را موافق ارقام او بقید قلم در آورده شد از ان مبرهن رای
ناظران خواهد گشت و هی هذا احوال فقیر سراسر تقصیر ابو علی محمد ارتضا الصفوی متخلص
بخوشنود است که این فقیر در سنه یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری تولد یافته
و بعد فراغ از تحصیل کتب فارسیه بقدر ضرورت بعمر پانزده سالگی شروع علم عربی
نزد والد خود کرده تا کافیه خواند بعد از ان ببلدهٔ لکهنو باراده طالب العلمی رسیده
مدتی در انجا مانده از انجا در سندیله بجناب مولانا حیدر علی سندیلی رحمه الله که از
مشاهیر علمای هند بودند بعضی علوم معقول و منقول تحصیل کرده هفت سال کامل در بلگرام
مانده بخدمت مولوی محمد ابراهیم ملیباری بقیهٔ کتب درسیه را با تمام رسانید
و در جناب قدوة العارفین حضرت مولوی سید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی
که در زمان خود نظیر نداشتند مشرف بیعت و ارادت در سلسلهٔ صفویه شده بقدر
حوصلهٔ خود مشقت و ریاضت کشید و خرقهٔ خلافت سلسلهٔ چشتیه و قادریه
و سهروردیه و نقشبندیه از دست مبارک ایشان پوشیده در اوایل سنه یکهزار
و دوصد و بیست و پنج هجری در مدراس بجناب والد خود که قاضی القضاة اینجا بودند
رسیده و اینجا در تدریس مشغول گردیده و بر صدرا و بر میرزاهد رساله و حاشیهٔ محقق دوانی بر

تهذیب و حاشیهٔ میرزاهد بر جلالیه تهذیب و مقدمهٔ میرزاهد شرح مواقف
شروح و حواشی نوشت و در علم معانی نفایس ارتضیه و منهیهٔ آن و در علم حساب
نقود الحساب و در فرایض رسالهٔ فرایض ارتضیه و بر قصیدهٔ برده شرح فارسی
تالیف کرده و شرح اسماء الحسنی عربی نگاشته و نیز اکثر رسایل در علوم متفرقه
دارد در سنه یکهزار و دوصد و سی و پنج هجری از سرکار حضرت نواب صاحب رحمت مآب
عظیم الدوله بهادر مغفور نوکری گذاشته در علاقهٔ انگریزی اولا بخدمت قضای
دایرو سایر چتور مامور شده بعد از ان مفتی صدر عدالت گردیده و در سنه یکهزار و
دوصد و چهل و چهار بخدمت قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ متعلقهٔ حکومت مدراس
مامور گردیده و تا حال بدان خدمت ماموراست و این فقیر که اصلا حوصلهٔ شعر و شاعری
ندارد گاهی در ریخته و گاهی در فارسی و گاهی در عربی چیزی گفته و آنرا بسبب ناموزونی
اتفاق جمع نه افتاد آنچه که در حافظه باقی مانده می نویسد من افکاره

محو دیدار باش تا باشی	نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز	چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان	فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطهٔ وحدت	همچو پرکار باش تا باشی

دوری لحظهٔ آفت است و عذاب　　همدم یار باش تا باشی
ار تضا دل بیار و دست بکار　　دار و هوشیار باش تا باشی
دانهٔ سبحه مگردان زاهد　　انما الله اله واحد
سر قلم اگر داری بکش خنجر بکش ظالم　　زیم تا کی باین خواری بکش خنجر بکش ظالم
جذبهٔ عشق کسان است مرا سوی کسی　　بسته ام تار نگه را بسر موی کسی
نه همچو شمع بیکجا ستاده میگریم　　بسان ابر بهر سو فتاده میگریم
شکست آبله های جگر ز صدمهٔ غم　　که امشب از شب دیگر زیاده میگریم
گذر فتاد بکوی که امشبم خوشنود　　که خون ز شیشهٔ دل همچو باده میگریم
این ترانیست کنار بکنار دامن　　شعلهٔ آه من آمد به نشار دامن
ای نوگل گلشن جوانی　　وی دشمن دوستان جانی
گر سر طلبی سر است حاضر　　دیگر با من چه سرگرانی
از پرده برون نیامد و سوخت　　موسی صفتم ز لن ترانی
در کوی تو او فتاده ام من　　چون نقش قدم ز ناتوانی

خوشدل

نام اصلیش احمد مجتبی است و وطنش گوپاموکه از توابع ملک لکهنو است در سنه

ثلث و سبعین و مایه والف بوجود آمد بعد فوز لبس تمیز و انفراغ از کتب درسی فارسی بنا بر کسب کمالات عربیه بخدمت اساتذهٔ نامدار مثل مولوی رحیم الدین گوپاموی و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی تلمذ نموده استعداد وافی بهم رسانید درین ضمن حفظ کلام شریف کرده دست به بیعت سید شاه غلام پیر بن شاه لیس بالکرامی قدس اسرارهما بطریق علیهٔ قادریه کشاد و خرقهٔ خلافت صفویه که مشتمل است بر طریق قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه از دست شاه نصیر الدین سعدی یافت بعد ازان در عهد نواب والاجاه که از بنی اعمام او بود در سنه مأتین و الف به بندر مدراس رسیده بشرف ملازمت علم افتخار افراخت نواب مرحوم نظر بلیاقت او از خطاب پدری که مولوی مصطفی علیخان بهادر بود سرفراز فرمود بعد چندی بتقریب عهدهٔ مدرسی مدرسهٔ سرکاری گوپامو مقرر گشت در انجا تا قید حیات نواب موصوف بکار بالش درس و تدریس مرجع نشست الحاصل بعد مسند نشینی عمدة الامرا بهادر مرحوم در سنه احدی و عشر و مأتین و الف باز وارد مدراس گردیده پس از بهره اندوزی سعادت ملازمت مورد مراحم نواب ممدوح شد و بعد چندی برگ رخصت گرفته رخت خود جانب وطن مالوف برد کرت ثالث در سنه الف و مأتین و سادس عشر بمدراس رسید و قریب یکسال سکونت

ورزیده بخدمت قضای دایرو سایر ترچناپلی از طرف ارباب حکومت مامور گردید و پس از انتقال قاضی القضاة محمد سعدخان بجایش منتصب گشت و در سنهٔ اربع و ثلثین و مائتین و الف انتقال کرد و در مسجد جامع متیال پیٹه مدفون گشت کلامش باین خوش نوائی دل سامعان میبرد

غمت ربود چنان طاقت و توان مرا — که کرده است گره در گلو فغان مرا
همای ظلم بتان لب بلند پرواز است — بزیر خاک سپارید استخوان مرا
متاع دین و دل من همه بغارت رفت — گذر بمصر چو افتاد کاروان مرا
سخن ز جور جفایش چو بر قفا گفتم — کشید یار ز سوی قفا زبان مرا
مرا بسر ز خیال کسی است سودائی — که سود خویش شناسد همه زیان مرا
کنون بدولت پیری سپید شد رویم — بود بهار دگر عالم خزان مرا
کشید کار برسوائیم چنان خوشدل — که رفت نام من از یاد دودمان مرا
نیست چون پیش دهانت قدر چندان غنچه را — باغبان بیرون برد از باغ پنهان غنچه را
چون ببیند آب و تاب چهرهٔ زیبای تو — از نظر می افکند مرغ غزل خوان غنچه را
دل بجوش آید بیاد پستهٔ خندان او — صبحدم دیدم چو در صحن گلستان غنچه را
لعل نوشین تو پروردند از آب حیات — دایهٔ شبنم نپرورده بدانسان غنچه را

حسن بالادست وی کی میکشد بار شریک — میکند از غیرت شرکت پریشان غنچه را
چون هوس دارد کسی خوشدل شگفتن در جهان — گر شگفتن ها بود بیخ فراوان غنچه را
ساقیا می بجام ریز مرا — میکشد غم به تیغ تیز مرا
از کمند دو زلف او نبود — ناصحا چارهٔ گریز مرا
هر سحر که نسیم از زلفش — آورد بوی مشک بیز مرا
دخت رز خواستیم و رسوائی — پیر مغ داد در جهیز مرا
دل من خون شد و بدیده بگفت — کابروی توام مریز مرا
چیست ای چرخ کینه با خوشدل — نیست با تو سر ستیز مرا
بردار ای نسیم ز رویش نقاب را — شرمنده کن ز عکس رخش آفتاب را
تصویر من بجامهٔ سنبل کشیده اند — ربط است زان بخاطر من پیچ و تاب را
آوارگی است حاصل عمر دو روزه ام — پیموده ام چو باد جهان خراب را
در فصل گل بدختر رز آشتی کنم — یکسو نهم معاملهٔ احتساب را
خوشدل شفیع عفو گنه روز داوری — آرم امیر شیر خدا بوتراب را
سرشک گرم من از بسکه بیقرارم سوخت — سپند مردمک دیده بر مزارم سوخت
نگاه برق فشانش چو زد بمن آتش — دل ستم زده یکبار در کنارم سوخت

فریب وعدهٔ فردا مده دل ما را
وفا بوعده کن امشب که انتظارم سوخت

کباب بر سر آتش چنین نمی سوزد
چنانکه جلوهٔ آن آتشین عذارم سوخت

بجای سبزه زخاکم دمد درخت حنا
ازانکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

مرا تمیز بهار و خزان نماند چنان
سموم کلفت ایام برگ و بارم سوخت

خبر بهم نفسانم که می برد خوشدل
که داغ هجر عزیزان درین دیارم سوخت

آن ناز و ادا ایش بچه کارست ببینید
تاراج کن صبر و قرارست ببینید

سرها زتن افتاده جدا در نظر آمد
این کوچه همان کوچهٔ یارست ببینید

آغشته بخون من مقتول بود یا
رنگین زحنا پای نگارست ببینید

ازجنبش مستانهٔ او گشت هویدا
کامادهٔ صد بوس و کنارست ببینید

شد بند بزلفش دل وحشت زدهٔ من
دامی عجب و طرفه شکارست ببینید

بلبل بمن و یار بگل همنفسانیم
در صحن چمن طرفه بهارست ببینید

خوشدل که دوری غیر در دل نشناسند
آوارهٔ هر شهر و دیارست ببینید

آن رونق بهشت چو از دور شد بلند
منشور بندگی زمید حور شد بلند

در هفت چرخ غلغلهٔ حشر شد پدید
زان ناله که از دل رنجور شد بلند

در گوش جان زمژدهٔ وصلش دمیده اند
آن نغمه که از نفخ صور شد بلند

هرکس که نقد دل بکف گلرخان سپرد
آوازه اش زقیصر و فغفور شد بلند

پرتو فکنده است بدلهای عاشقان
آن شعله که بر شجر طور شد بلند

لب بسته بود خوشدل بیچاره روز وصل
رفتی تو و نوایش بدستور شد بلند

دگر چه شرح دهم باتو زآه و زاری دل
قرار و صبر ندارم زبیقراری دل

زگریه ام همه آفاق عالم آبست
یکی بیا به تماشای اشکباری دل

بیک کرشمه چو بردی زمام عقل از دست
دگر چگونه توان کرد پاسداری دل

بیاد گلبدنان بلبلانه می نالد
همین بود ز بتان منصب هزاری دل

نه دلبرست در آغوش من نه دل در کف
کسی مباد چو من مبتلا بخواری دل

ببین چگونه رمیدند یک بیک خوشدل
شکیب و صبر و قرار و خرد زیاری دل

نمی ماند بداغی داغ سوزانی که من دارم
زباد ایمن بود شمع فروزانی که من دارم

کند در خاطرم جا هر که باشد مهر سیمائی
بود صد یوسف مصری بزندانی که من دارم

تو ای هندو پسر دامن میفشان از غبار من
بود بیعانهٔ زلف تو ایمانی که من دارم

بگلگشت چمن دیگر نسازد همنشین من
نهد گر آستین بر چشم گریانی که من دارم

کشد سر در گریبان تحیر نوح پیغمبر
اگر پیدا کنم از دیده طوفانی که من دارم

بسیل اشک رفتم تا سر کوی بتان امشب
بود خضر رهم طفل دبستانی که من دارم

زتاب آتش بجان غم پرستان شعر من خوش شد دل
سراپا نسخهٔ سوز است دیوانی که من دارم

ناله بر حال اسیران کار زنجیر است و من
با کجان هموار بودن شیوهٔ تیر است و من

با کمال قرب از وی برکنار افتاده ایم
تیره بختی شیوهٔ زلف گره گیر است و من

از جفای دوست نالیدن گناه دیگر است
بی زبان در خون طپیدن وضع نخجیر است و من

نیستم آگه که نیکم یا بدم بنوشته است
تابع کلک مصور نقش تصویر است و من

اختلاط از مردم نامرد ناشایان ماست
آشنای مرد بودن رسم شمشیر است و من

منکه با دون همتان هرگز ندارم التفات
گوشهٔ عزلت گزیدن خاصهٔ شیر است و من

گر بود برباد مشت خاک من خوش شد ز غم
با خرابی ساختن آئین تعمیر است و من

بشنو فسانهٔ دل بیمار اندکی
دارم هنوز طاقت گفتار اندکی

مشکل بود بروی تو گفتن سخن مرا
مجلس تمام گوش و زبان یار اندکی

از شیوهٔ تو گرچه بعید است لیک دور
نبود ز لطف پرسش بیمار اندکی

یاد آر از شکفتن داغ دل کسان
گر بگذری سوی گل و گلزار اندکی

یارب کجا برم دل پر داغ خود کنون
جنسم خراب و میل خریدار اندکی

با آنکه لختهای جگر ریخته ز چشم
خالی نشد ز درد دل زار اندکی

خوشدل ز راه دور رسیدی بکوی یار
بنشین بزیر سایهٔ دیوار اندکی

خادم

تخلص ممتاز الملک غلام مرتضی خان بهادر عظیم جنگ فرزند عبد الغفار خان بهادر ثابت جنگ پسر نواب والا جاه جنت آرامگاه است در سنه یکهزار و دو صد و بیست و دو هجری تولد یافته طبع رسا دارد و اکثر میل مزاجش بشعر هندی معروف می باشد و بفارسی کمتر حرف میزند و پسند خاطرش طرز صاف است من افکاره

این است محبت که برآشفت کسی را
بسم الله اگر حوصله هست کسی را

یثرب همه ایمان من باشد نجف رضوان من
بطحا فدائیش جان من من بنده ام بغداد را

از من این است وصیت چو سپارید بخاک
دوستان روی مرا جانب بغداد کنید

بدار خرقهٔ سالوس زاهدا بگرو
بگیر جام می وان ربنا الغفور

نیاز بنده بناز خداوندان چه خوش باشد
بیا سر میرود از من تو گردستی بسر داری

باب الدال

دیوان

تخلص زین العابدین است که داماد نواب علی دوست خان شهید که از روسای قوم نایطه این سرزمین بود مقبره اش در دامن کوه دار السرور ایلور واقع شده از وست

دیوان عروج نشأ حق در شریعت است
سنگ سیاه بر قدح خم و بنگ زن

باب الذال

ذوقی

ایلوری تخلص سید عبد اللطیف عرف غلام محی الدین فرزند سید شاه ابو الحسن قربی است از محمد باقر آگاه منقول است که روزی روبروی خود فکر یهفت صد بیت نمود و میفرمود که بارها تا هزار بیت فکر کردم انتهی کتب فارسی و بعضی نسخ مختصر عربی از والد خود خوانده بعد از ان از عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم تلمذ نموده تمامی نسخ نحو و صرف و دیگر رسایل علم معقول سند ساخت زیاده از لک بیت نظماً و نثراً تصنیف اوست در سنه الف و مائة و تسعین و ثلثة انتقال کرد تاریخ رحلتش آگاه مرحوم چنین گفته

ذوقی که ز ارباب هنر برده گرو | شد زنده ز فکرش سخن کهنه و نو
جستم ز خرد سال وفاتش گریان | فرمود بگوشم که کجا شد خسرو ۱۱۹۴

این چند بیت در مثنوی دربی بهادر بنیان نواب عمدة الامرا بهادر مرحوم باتجاوریان از وست

راند بر قلعه لشکر جرار | از سر خصم عقل شد فرار
آنکه آن شیر شرزه با لشکر | رفت سوی حصار تنجاور
راند باره بسوی آن باره | آمد اندر خروش نقاره

توپ آشوب ها بپا می کرد | قتل دشمن جدا جدا میکرد
تیغ ها در میان تیره غبار | روز روشن بموده در شب تار
بارش گوله از حضیض زمین | همچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سر در افکنده | کرکس آسمان پر افکنده
برگ بید اندران سواد ستم | خصم را کشته برگ راه عدم
آشکارا شد از میانهٔ فوج | شعله بر شعله موج اندر موج
توپ ها دود بر سر آورده | وز سر آن دود ها بر آورده
از حرارت جهان ز خود رفته | به طپش جسم و جان ز خود رفته
بسکه پیکان تیر دل می سفت | الامان الامان اجل می گفت
بسکه آشوب توپ و ان استی | چرخ جنبش نمی توانستی
ریکله فتنه ها بپا کرده | کله از فرق مه جدا کرده
بود پیوسته سوی خون ریزی | میل بند و قبای انگریزی
لیسها مثبت فتن بوده | صیغهٔ نفی جان و تن بوده

ذکی

تخلص سید علی ابن میر باقیخان است که از سادات منجیر بود لب فکر به میدان نظم و نثر دوکاهه

می تاخت در سنه الف و مائتین و عشر از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه
بخطاب پدر خود مخاطب گشته در جرگهٔ اطبای سرکار سربلندی یافت
و در عهد نواب عمدة الامرا بهادر بعهدهٔ اتالیقی علی حسین ماجد مقرر گردید
و بعد انتقال نواب موصوف از ینجا برداشته خاطر شده رخت بجانب
اول کنده کشید و از جاگیردار آنجا که حسن رضا خان نام داشت برخوردار
تا دم زیست برفاقت او بسر برد مخفی نماند که در آخر حال علی تخلص خود اختیار
نمود چنانچه شاهد این معنی ازین غزلها پرده از رخ خواهد کشود معجون فکر او باین نشئهٔ [illegible]

کشتهٔ نازک ادایم بسترم از گل کنید | بالش نازم ز لخت دیدهٔ بلبل کنید
دل بتار گیسویش بستم خدا را بعد مرگ | بر مزارم جای ریحان دستهٔ سنبل کنید
ای طبیبان گر خمار عشق را درمان بود | گردشی در چشم ساقی ساغری پر مل کنید
از فسون عشق شد خواب و قرار خاطرم | نعل در آتش چرا ای جادوی بابل کنید
گر علی را چشم دل ز آشوب غفلت خیره شد | التماس توتیا از صاحب دلدل کنید

دل پژمرده را از گریه خندان میتوان کردن | ز فیض آب صحرا را گلستان میتوان کردن
تغافل چون خم صهبا بجوش آرد دل ما را | چسان این شیشه را در طاق نسیان میتوان کردن
خیال آن عزیز مصر زندان دل تنگم | تماشاگاه حسن یوسفستان میتوان کردن

بود اکسیر اعظم ناقصان را صحبت کامل | صدف هر قطره را در غلطان میتوان کردن
فواید صبر را بجد بود زینجا یقینم شد | دل سنگ از تحمل لعل رخشان میتوان کردن
مصفی کن بسان صبحدم آئینهٔ دل را | که زنگ کفر دور از نور ایمان میتوان کردن
گران جانی رها کن تا که از فیض سبک روحی | بیکدم خویش را پیدا و پنهان میتوان کردن
بشان تو بود نازل همه آیات خوبیها | بصورت نسبت روی بقرآن میتوان کردن
علی از رحمت عام جناب سید عالم | امید کامیابیها بحرمان میتوان کردن

نه نسبت رنگ حنایش نگار بر ناخن | که خون بیگنهانش نمود تر ناخن
بیک اشارهٔ مژگان زند کرشمهٔ تو | بسان ناوک دلدوز بر جگر ناخن
اثر ببین که دل سنگ خون شد از دستش | مگر ز تیشه بود تیز و سخت تر ناخن
زبسکه قالب خود ساختم تهی از شوق | هلال وار شدم پای تا بسر ناخن
بطعمهٔ تو شکار زبون نمی شاید | بصید ساغر ما کی زنی دگر ناخن
کشاد عقدهٔ تقدیر کی تواند ساخت | ز فکر ناقص و تدبیر بی اثر ناخن
علی چگونه توان کشت مرد میدانش | که از صلابت او ریخت شیر نر ناخن

آرم دمک دیدهٔ دل راه مدینه | پوئیم بطوف حرم شاه مدینه
خورشید فلک همچو سها قدر ندارد | در جنب ضیا بخش جهان ماه مدینه

هرچند بود ضرب مثل کوه بعظمت — همسنگ نباشد به پرکاه مدینه
از عرش معلی بفلک هست فزون تر — برروی زمین منزلت و جاه مدینه
از طالع دون نام ونشان هیچ نماند — تا سود علی جبهه بدرگاه مدینه
باگل روی تو گشت دوچار آیینه — رشک گلشن شد و محسود بهار آیینه
گل هر زخم نمایانست برنگ جوهر — بسکه بر سینه زد از شوق تو چار آیینه
در پری شیشه و در شیشه پری نبود عجب — یار در آیینه و در کف یار آیینه
گرد از عکس رخ و زلف تو یکجا باهم — مطلع صبح و سواد شب تار آیینه
بخیال تو چو حیرت زدگان بی سر و پا — میکند سیر بهر شهر و دیار آیینه
صاف دل گرد کدورت نه پسندد بر خویش — بر نتابد نفسی بار غبار آیینه
پرتو روی تو هر جا بنظر جلوه گر است — بست از شوق علی سقف و جدار آیینه

باب الرا

رفیع

تخلص مولوی شاه رفیع الدین قندهاری الدکنی فرزند محمد شمس الدین و خلیفهٔ شاه خواجه رحمت الله نایب رسول الله است قدس سرهما در ریعان شباب مشق سخن از شاه قدرت الله بلیغ نموده و اکثر مریدان را ایصال الی المطلوب

وارادت طریق نموده و در سنه یکهزار و دوصد و چهل و یک برحمت حق پیوست تاریخش حضرت والا چنین فرموده

چون بلبل جان پاکش وا رسته ز قید تقیید — شد محو نظاره دایم در رنگ بهار مطلق
آهنگ بیان سالش با دیدهٔ تر نمودم — فرمود دل حزینم پیوسته برحمت حق
۱۲۴۱

من افکاره الرفیعه

زروی لطف بکس بوسه دادهٔ شاید — که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست

واثق

تخلص حکیم باقر حسین خان نایطی است که جد وار بخطاب مذکور مخاطب گردید نام اصلیش غلام علی موسی رضا و اسم پدرش حکیم رکن الدین حسین خان تا دم واپسین نقد سخن بدست داشت و نثر را از نظم بهتر میانگاشت در هنگامهٔ حیدر علیخان از ارکات برای ادکیر گشته ملازم سید عبد القادر خان جاگیردار آنجا شد هنگام سکونت آنجا از امیر الدین علی که سرآمد اساتذهٔ روزگار بود چند کتب درسی فارسی سند کرده کوی استعداد برد بعد از آن محل همت جانب مدراس کشید و در سلک ملازمان نواب عمدة الامرا بهادر منسلک شده بعهدهٔ منشی گری تعلقهٔ ارکات شرف امتیاز یافته متعین نظام الدین احمد خان بهادر صوبه دار آنجا گردید درین اثنا

شاهد سخن را بزیور اصلاح آگاه مرحوم هر هفت نمود و نیز چند کتب فارسی و عربی ازو
سند فرمود چون نواب موصوف رحل اقامت از جهان بربست در سرکار نواب
رحمت مآب بعهدهٔ طبابت ملازم شده با خطاب جد خود سرفرازی یافته رفته رفته
آخر حال از مصاحبت نواب رضوان مآب علم افتخار افراخت و تا مدت زیست در
محبت روسای انوریه بمشغلهٔ فکر می سفت و بعد چندی از انتقال رضوان مآب
خود هم به پیک اجل لبیک گفت و الا تاریخش را چنین یافته

داروی اجل چو خورد رایق   با بدرقهٔ کلاب ایمان
سالش ز سر بکاد لم گفت   حقا که ز دهر رفت لقمان ۱۲۴۸

معجون کلامش بدین گونه تفریح میدهد

از بس خفه ز گفتن حق شد گلو مرا   حبس دم است نعرهٔ الله هو مرا
از فرط تشنگی بخرابات می رسم   از پیر جام بخش چه جام آبرو مرا
دارد باضطراب دل آرزو پرست   ای آرزو بر آر بده آرزو مرا
در میکده هوای چمن آرزو کراست   میناست غنچه جام گل و نشا بو مرا
دیگر به پرده پرسش حالم چه میکنی   رسوا نمود عشق تو در چار سو مرا
هر روز کجروی فلک از من فزون کند   یارب دهی نجات ازین سفله خو مرا

رایق نداد رنگ اثر پند ناصحان   بودی قرار ورنه ز دیدار او مرا
تنگ دل بینیم سراسر در گلستان غنچه را   کشت شاید سینه خون زان لعل خندان غنچه را
دید تا مشت زر خود کرد گل صرف بهار   قبض از بخل طبیعت شد نمایان غنچه را
چون نه بندد خواب چشمش را چو نوزادان عصر   شاخ گل از باد باشد مهد جنبان غنچه را
میشود آخر پریشانی بهار عشرتی   کرد لبس گلگون قبا چاک گریبان غنچه را
از حدیث لعل رنگین که حسرت میخورد   دمبدم جوشد ز لب خون فراوان غنچه را
لاف کم حرفی چو زد پیش دهان تنگ او   آنچنان ضربی صبا زد ریخت دندان غنچه را
حرف خوش رایق بدلها انبساط آرد تمام   کرد گل در دم نسیم آخر هزاران غنچه را

در پناه خویشتن جا داد جانان سایه را   رنگ عشرت کرد یکسر گل بدامان سایه را
سرد مهری عیش شیرین مرا کرد است تلخ   بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را
خوف دارد از رقیب روسیه آن ساده دل   طفل نادان میشمارد مثل شیطان سایه را
کی سبک روحان بساز و برگ دارند احتیاج   نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
بیخودان فارغ ز آسیب حوادث نیستند   میدهد دور فلک تبدیل هر آن سایه را
هیچکه در رنج و محنت نیست از صاحب جدا   حق صحبت کرده بس پابند احسان سایه را
احتیاج اشراف را رایق بدونان میفتد   فصل گرما در بیابان جوید انسان سایه را

گردد زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا / ترش عیشیها فزود آن ابروی پرچین مرا
زاهدا دیوانه میخوانی مکن توهین مرا / هست جز عریان تنی پوشش دگر سنگین مرا
تیغ در پهلو عروس و از سپر بالین مرا / همچو مردان می سزد این خواب خوش آئین مرا
زیر این طارم چو دستم کوته از نقد و زر است / خوشهٔ زر می نماید خوشهٔ پروین مرا
تا ز لعل شکرین کامت حلاوت یافتم / دم بدم خون در بدن گردید شهد آئین مرا
سرزمین تن ز داغت لاله زاری گشته است / دیدنی باشد ز بالین یار تا پائین مرا
جای عبرت هست رایق باغبان سنگدل / میدهد در موسم گل شاخ افسنتین مرا
جز وحشتم براه جنون کس دوچار نیست / همدم بغیر ناله درین کوهسار نیست
در طبع خام رنگ اثر جلوه گر کجاست / ظرف گلی که پخته نشد ناله دار نیست
دل در بهار سبزه خطت جا گرفته است / حقا که سبزوار خوش از سبزه زار نیست
شب تا سحر بدرد دلم خاک بر سر است / یک کس حریف مرده چو سنگ مزار نیست
هرگز نمیرسد بنظر غیر خار و خس / یک غنچهٔ شگفته درین مرغزار نیست
رایق چگونه بهره ز رنگ هنر برد / اینجا کسی چو عقل غریب الدیار نیست
برق نگاه یار دل من تمام سوخت / مردم کجا قرار که دار السلام سوخت
ساقی بیا که بی تو خراب است رنگ بزم / دل خون شده است شیشه و از تشنه جام سوخت

تاشوق

تا شوق زلف شعله رخی کرد بیقرار / خونم بدل ز جوشش سودای خام سوخت
سرگرد در بساط زمین بازی فلک / یکسر برات میر ز حکم غلام سوخت
مردم چو دانه سطح زمین تابه ایست گرم / بریان که گشت و آه ندانم کدام سوخت
قالب تهی چو کیسه شود تنگدل بخیل / باری اگر شنید که دینار و دام سوخت
رایق هوای زلف که آتش بدل فروخت / گل کرد همچو موی شرار و مسام سوخت
روز وصال دیدهٔ گریانم آرزو است / در نوبهار ریزش بارانم آرزو است
خوش بستر است خاک و ز روشندلی چراغ / دیگر کجا بشمع و شبستانم آرزو است
در راه شوق جان بلب آمد ز تشنگی / یک جرعه ز چاه زنخدانم آرزو است
وابستگی ز حضرت قربم فکنده دور / وارستگی ز عالم امکانم آرزو است
غلطان رود ز دیده بروان اشک گوهرین / گیرائی به پنجهٔ مژگانم آرزو است
از خنجر نگاه چمن مقتل است لیک / زخمی چو نار بر لب و دندانم آرزو است
رایق ز رنگ تفرقه حالم تباه شد / جمعیتی ز خدمت پاکانم آرزو است
گرفت آینه تا شوخ بوالهوس بدست / بریخت خون عزیزان هم نفس بدست
زاهد مرگ نیاید بکار سیم و زر / بده بده که ترا هست دسترس بدست
مگر که یار تماشای باغ می دارد / که باغبان ببر و بیخ خار و خس بدست

بغیر ذکر تو حرفی نه سر زند از دل   گرفته ایم گلوی نفس ز لب بدو دست

چو کم سوار ز بیم فتادن اهل دول   گرفته گردن و یال خر و فرس بدو دست

برنگ صید که شاهین ز پنجه ها گیرد   گرفت مرغ دلم یار بوالهوس بدو دست

چشمت ز شرم گشته چو باب خزانه بند   مردم چسان نجات ازین کافرانه بند

مشکل که طبع کج منش آید براه راست   دیدی که گرد زلف تو دندان شانه بند

جز انقباض طبع بخیلان شگفته نیست   باشد بروز و شب در ویرانه خانه بند

از فیض عدل مملکت آباد می شود   بلبل بباغ فصل گل است آشیانه بند

غمگین دلم ز دست عزیزان تنگ چشم   گردند کار من بفسون و فسانه بند

آهنگ ناله زخمهٔ شوخت بلند ساخت   ورنه چو صوت بود بتار چغانه بند

تیرش بهر چه میرسد آزاد بگذرد   رایق رسد بجان تو گر دل نشانه بند

طبع انسان نیست تنها رغبت آهنگ شکر   جان فدا مور و مگس سازند بر تنگ شکر

هر کرا دیدم درین عالم گرفتار وی است   کیست یارب دلبر شیرین ادا رنگ شکر

هر کجا شور و شری از تلخ و ترش آید پدید   زود آنرا میکند مقهور سرهنگ شکر

نیست با طبعش موافق گرم و سرد روزگار   آب شد زین شرم دیدم غیرت و ننگ شکر

بسر شاه و گدا مشتاق فیض علم اوست   یافت در ملک حلاوت جا چو اورنگ شکر

صلح کل دارد بهر رنگی چه ناقابل بود   هست با شیرین و شور و ترش یکرنگ شکر

نیست گر قند و نبات از بهره اندوزان او   دستگیر بها کند رایق چسان چنگ شکر

صد فغان ز آتش عشق تو کند جان نمک   آب از حسن ملیح تو شود کان نمک

آمد ان کان ملاحت عرق افشان بچمن   سبزه گردید نمک ریز ز باران نمک

گر شود لعل نمک ریز تو شیرین گفتار   چاشنی گیر مذاق است ازین خوان نمک

تا نمک ریزی حسن تو بخاطر آمد   گشت دل کان نمک دیده نمکدان نمک

خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی   کار وا نیست ز هند آمده خواهان نمک

آب بازی مکن ای کان ملاحت بسیار   بارش آب بود باعث نقصان نمک

خوردنش بر همه چیز است مقدم رایق   می توان یافت ازینجا شرف و شان نمک

از می کدورت دل بمهتاب شسته ایم   زین آب آتشین غش سیماب شسته ایم

دیدیم بی وفائی ابنای روزگار   رنگ هوس ز الفت احباب شسته ایم

رنگ اثر نگر که زباران اشک خویش   گرد قساوت از دل اصحاب شسته ایم

در چشم سار چشم قدم زن که پیش ازین   در پرده دیده جای تو از آب شسته ایم

روشن ز مهر روی تو تا دیده گشته است   دایم ز چشم رنگ شکر خواب شسته ایم

باشد نگاه ما بخداوند کارساز   یکدست دل ز عالم اسباب شسته ایم

رایق بجز خلاف ز یاران ندیده‌ایم   ما رنگ صلح را بشکر آب شسته‌ایم

راغب

تخلص میر علی رضا است در زمان نواب سعادت الله خان بهادر که صوبه‌دار محمد پور عرف ارکات بود وارد ایلور گشته توطن گزید و بعد چندی هما نجا رهگرای عالم بقا گردید من نتایج افکاره

رسد راغب بفیض از فضل حیدر   باولادش توسل می نماید
باوج عرش رسیدم زیمن پستیها   شکست گشت مرا باعث درستیها
رفتم از خود بتماشای رخ نوخط خویش   باده نوشی من از روی کتاب است امشب
نازیم با عجاز توای درد محبت   بیمار ترا مایل بستر نتوان یافت
شود بیش از تواضعهای منعم جرات سایل   خمیدنهای شاخ میوه دار ایمای چیدنهاست
دیده‌ام روز ناتوانان را   مور در چشم من سلیمان است
نقش دل گشت سورهٔ اخلاص   سینه‌ام جلد مصحف یار است
آشنای آدمیت در جهان هر کس که نیست   میرمد از مردمان چون مردم چشم نگار
بر ضمیر سینه صافان مدعا پوشیده نیست   عرض مطلب پیش اهل دل مکن خاموش باش
شه سریر جنون میر مجلس عشقم   چو شمع شعله بود افسری که من دارم

زنجم از تغافلها بطبع یار میسازم   مطیع عشوه محکوم روا فرمان ترنازم
نازپرورده طفل درد و غمم   در جهان آب دیده را مانم
کی زترغیب کسی نامرد کوشد در مصاف   بهرهٔ شمشیر چوبین را نباشد از فسان
از کمان و تیر راغب یافتم این رمز را   کارفرمائی ز پیران کارسازی از جوان

راغب

نام اصلیش سید احمد مخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر پادکار سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ بن سید معصوم خان امامی است باید دانست که امام قصبه ایست از قصبات بلخ که سلطان سنجر ماضی آنرا بموجب امر امام همام جناب حسین علی جده وعلیه السلام آباد ان ساخت یعنی در عالم رویا مامور گشته آستانهٔ بزرگ بنا کرده نام آبادی اطرافش را امام نهاد و بسید عبدالله که یکی از اجداد سید معصوم خان است متولی آستانهٔ مذکور ساخته دختر خود را در حبالهٔ نکاح او داد و نیز موضعی سیر محاصل را که سمتی نام دارد با نهری چند بطریق سیورغال مرحمت فرمود چنانچه الی هذا الآن سجادگی مذکور با جاگیر مسطور بر بنی اعمام سید محمد عاصم خان جاریست و اسناد آن بمواهیر پادشاهان ولایت توران بنظر راقم السطور درآمد ازین جهت بامامی مشهور اند و سید معصوم خان داماد خواجه عبدالله خان است که مصاحب

نظام الملک آصف جاه بود و سید عاصم خان اوایل حال بجایزهٔ قلیل ملازم نواب سراج الدوله بهادر جنت آرامگاه گشته قریب ترازان فوجدار تعلقهٔ بلنار وغیره شده پس بمدار المهامی سرکار والاجاهی سرفراز گردید من افکاره

چون چنار از جمع دل شد شعله در جان غنچه را   روشن است از برگ گل سرو چراغان غنچه را
لاف همچشمی ز لبش زد زان دهان گلفشان   ریخت از شبنم برنگ ژاله دندان غنچه را
بشکفد از صحبت رنگین دلان پیوسته دل   میشود گلدسته طبع از رشته بندان غنچه را
چون به تشریف کلابی در گلستان جلوه کرد   جوز بویا ساخت از کوی گریبان غنچه را
شد ز گلگشت تو پامال حنا خون بهار   کرده خونین نرگست کنج شهیدان غنچه را
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او   بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را
در دلش صد معنی رنگین گره شد چون انار   نیست جای ناله راغب در گلستان غنچه را

از وحشتم بزیر زمین هم قرار نیست   جز کان زیبقم سر خواب مزار نیست
بیرون محفلیم بعین وصال یار   کس را درون خلوت آئینه بار نیست
دل ریش سوزن مژه آن مسیح شد   پیراهنم بتار کفن رشته دار نیست
خاکم اگر به گوشهٔ دامان او گرفت   شکر خدا که در دلش از من غبار نیست
هر دم خیال عالم بالا بدل رسد   ما را هوای زیر فلک ساز کار نیست

معذور

معذور دار گر ز غم عشق می تپم   چون نبض خسته در تپشم اختیار نیست
راغب هراس از فلک بی مدار چیست   دانسته نیک روش او را قرار نیست

ز سوز عشق به تن استخوان من میسوخت   چو آن فتیله که از شمع در کفن میسوخت
چراغ کشته بیفروخت گردش نگهم   تب غم تو ز بس تن به پیرهن میسوخت
سرم چو شعلهٔ جواله گرد من می گشت   شبی که دل بسر آن رخ و ذقن میسوخت
چو زلف نافه کشا لیش گرفت عالم را   سیاه گشت رخ مشک و در ختن میسوخت
برنگ شمع سرشکم مگر شراری بود   که فیض چشم ترم شب تمام تن میسوخت
چو وصف حسن گلوسوز یار میکردم   زبان چو شعلهٔ فانوس در دهن میسوخت
دو چار گشت ز بس چشم شوخ او راغب   تمام شب دل شیدا به مکر و فن میسوخت

بگیر تا نرود دامن نفس بدو دست   اسیر دزد گریبان کند عسس بدو دست
حصول نعمت دنیاست باعث افسوس   بخوان اهل دول سر زنند مگس بدو دست
هزار رستم و بهرام شد شکار گور   ز عبرت است زمین کندن فرس بدو دست
مدار چشم بر اسباب دولت دنیا   مگیر شکل صدف گوهر از هوس بدو دست
بحفظ تست حصاری ز آیة الکرسی   گرفت زلف تو رویت چو خط ز بس بدو دست
نهد لئیم بوقت هلاک دل بر مال   ز اضطراب بگیرد غریق خس بدو دست

عنان نفس چون راغب از فراغت گیر
که زیر حکم نمیگردد این فرس بدمست

در زلف آهم از دل بخور شد بلند
چون شعله که در شب دیجور شد بلند

خوش جلوه کرد بر مژه خونین سرشک ما
بر نوک دار بس سر منصور شد بلند

هر گه ز کاروان جنون چون جدا نمود
زنجیر ناله زد ز جرس شور شد بلند

ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام
از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند

برخاستی و بهر وداع تو ناله ها
بی اختیار از من مهجور شد بلند

عشقم چنان گداخت که از جوع در مزار
صد شکوه پوست کنده ز هر مور شد بلند

راغب هلال ماه محرم چو حلقه زد
از دل صدای ماتم عاشور شد بلند

از تاب مهر روی تو باشد کباب خشک
دارد برنگ نافه دلم خون ناب خشک

سرسبز کی شود سخن خشک طینتان
کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

خودرائیست باعث روشن ضمیرت
دارد گهر درون گره ماهتاب خشک

جز آبروی عشق اثر نیست زهد را
رنگین نمیکند سر مو هم خضاب خشک

پوشد چگونه عادت طبعی فسردگی
تاثیر کم ز تر نبود در سداب خشک

از بس گذشت تیر تو چون برق از جگر
کردم تلاش زخم ز بوی کباب خشک

راغب چگونه از ره خشکی بحج رسم
همدیا صفت دراز بود این طناب خشک

نه در دل

نه در دل ماند از عشق جانانی که من دارم
ز مینا شد برون صهبای جوشانی که من دارم

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
بریزد اشک آخر چشم گریانی که من دارم

سرشک خونی از بس در غم لعلش روان کردم
بچشم شد رگ یاقوت مژگانی که من دارم

چه خندان بعد قتلم قطره زن میگوید آن جلاد
که شد رشک شفق افشان دامانی که من دارم

دل سی پاره ام دست کدامین طفل شوخ افتاد
که برهم کرده است اوراق قرآنی که من دارم

حیات جاودانم داد اعجاز نگاه او
که بر دل سوزن عیسی است پیکانی که من دارم

صدا خیز است هر یک مصرعه پیوسته ام راغب
چه سنگین است معنی های دیوانی که من دارم

تا دست خنجر تو بزهر آب شسته ایم
خود را به آب دشنه قصاب شسته ایم

همدم بیا و آئینه بردار از نفس
ما نقش هستی خود از این آب شسته ایم

نقش حصیر کرده اتو پوستین تن
یکدست دل ز خلعت سنجاب شسته ایم

کردیم ریش شیخ مگس ران جام می
رخت کتان بچشمه مهتاب شسته ایم

آئینه دار عکس کسی شد دل طپان
این شیشه را بچشمه سیماب شسته ایم

رنگین تر است لعل مضامین ما مدام
از خون دل معانی نایاب شسته ایم

راغب در آتش جگر و آب دیده ها
رخ را برنگ تابه گرماب شسته ایم

باقیست کاروبار بهار از غبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

در جوش اشک طاقت نظاره ام نشد — هرگز شب وصال نیامد بکار من

خوفم ز چرخ نیست که چون ابر برسر است — چتر نوال یعنی کف شهریار من

در جوش گریه باده خورم وقت بارش است — چشم سپید من شده ابر بهار من

از بسکه تشنه ام ز تف سوز دل چو شمع — هست آبدار من مژهٔ اشکبار من

راغب بوقت مرگ پریشانیم سزاست — گردیده هست زلف کسی سوگوار من

گل را نه نسبت است از آن یار اندکی — نسبت ز روی اوست بگلزار اندکی

پختم جنون خام که واگشت خود بخود — چون غنچهٔ فسرده ز دستار اندکی

ای لخت دل تو کرم بمژگان رسیدهٔ — اینجا نشین بسایهٔ دیوار اندکی

گر کاو کاو این مژه خواهی نظارهٔ — خاکم فکنده بین به بن خار اندکی

دارد ز خال چشم تو کیفیتی دگر — افیونی است اندک و می خوار اندکی

از سالها متاع دل اندر کف من است — قیمت نداد هیچ خریدار اندکی

راغب ز بیخودی برسد دولت وصال — بگذر ز وهم و نکبت پندار اندکی

بیاد آن برهمن زاده دل تا لب افسوسی — خوش آمد از در بتخانه ام آواز ناقوسی

بروز تیره بنشاند شفق را پای گلگیر — که مهر آتش بجان کرد با امید قدمبوسی

ز شوق خط عنبرفام او از بسکه می گریم — شده است این پنجهٔ مژگان برنگ چتر طاوسی

نه از بار غم دنیا خمیدن های من باشد — دوتا شد قامت من از توقعهای بالبوسی

خیال شعله روئی بسکه آمد در دل راغب — درون تن دلش واسوخت چون شمع فانوسی

رونق

تخلص عارف الدینخان فرزند حافظ محمد معروف بن حافظ محمد عارف الدین برهانپوریست کتب درسی فارسی از غلام محی الدین مغفور معجز خوانده و مشق سخن از آنکه مرحوم کرد طبع وارسته و آزادانه داشته از ملازمان و مصاحبان و هم فکران تاج الامرا ماجد بود سجع نام خود باسم جد و پدر بر این عنوان بر صفحهٔ بیان ثبت نمود مصرعه معروف ز عارف است شد ز آن عارفه از مدت دراز جانب حیدرآباد شتافت چنانچه درین هنگام هم آنجا سکونت میدارد شمع فکرش محفل سخن را چنین رونق میدهد

برسرم کی افکند آن شوخ جانان سایه را — گز لباس زر کند سرو چراغان سایه را

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر — در گذشتن آتش و آب است یکسان سایه را

از غم هجران بگشتی سایه آسا ناتوان — بر زلیخا گر فکندی ماه کنعان سایه را

صحبت روشندلان اکسیر قلب عیبهاست — چون شعاع مهر سازد در غلطان سایه را

سبز رنگ آن شوخ گلپوشم چو آید سوی باغ — میکند بو یا برنگ شاخ ریحان سایه را

اختلاط ظالمان دارد خلشها بیشتر — بحلاوت میکند خار مغیلان سایه را

یا بدآسایش بزلف او دل مشتاق وصل
بیشتر جوید رونق تشنه گامان سایه را

مست نازم افکند گر بر گلستان سایه را
چشم پرکیفش کند مثل خمستان سایه را

سرو قد خویش را چون جلوه بخشد در نظر
آنکه پنهان میکند از دور دامان سایه را

در بیابان همسری با کوه دارد حیرت است
بر لب دریا نسیمی کرده لرزان سایه را

میکند افتادگی آزاد از بیم خطر
شیر با این رعب کی سازد بهر آسان سایه را

خاکساری خضر راه او مگر گردیده است
نیست در صحرانوردی بیم ریگستان سایه را

وردنامت را چو رونق حرز جان دادم مدام
بر سرش پیوسته نه یا شاه جیلان سایه را

جوی از وسعت دل وام کردند
سرشت چرخ مینا فام کردند

شرار آسا دمی فرصت ندارم
که آغاز مرا انجام کردند

نموده انتخاب رنگ هستی
بنقش چهرهٔ گلفام کردند

فراهم کرده حسرتهای یک خلق
بصحن این چمن گل نام کردند

بچشم مست او چون همسری کرد
مشبک دیدهٔ بادام کردند

همه اعضای انسان یافت تسکین
مگر دل را چه بی آرام کردند

کریمان را عجب تسخیر دلهاست
خطوط دست احسان دام کردند

بسان مردمک رونق در آغاز
سیه بختی مرا انعام کردند

بازم هوای الفت جامت بلند شد
آه رسا بقصر فلک خویش کمند شد

رسم جفا به پیش بتان چون پسند شد
پامال مثل سایه دل مستمند شد

دیگر فراق رحم دل دردمند شد
هر ناله‌ام چو شعلهٔ آتش بلند شد

زنجیر زلف کیست که در دام عاشقان
محو فغان و ناله چو دل بند بند شد

هردم بوعده‌های وصال است حیله ساز
آن شوخ دلنواز چگویم که چند شد

زاهد چو کرد گریه به شرب می مدام
مینا ز جوش باده بروریش خند شد

نوشین لب کدام لبت را نواخت باز
رونق حلاوت سخنت رشک قند شد

بقای محض شو و از سر عدم برخیز
بسیر گلشن نیرنگی قدم برخیز

متاع سود و زیان بار خاطر است اینجا
چو گرد قافله‌ای کاروان ز هم برخیز

بهر زمین که نهی پا بجز مزاری نیست
کنه نکرده ازین ره بیک قدم برخیز

فراخ کامی دارین شد زیاده سری
بهر چه خواست میشیت ز بیش و کم برخیز

به نوش و نیش ترا دخل نیست یکسر مو
حلاوتی رسدت از زکمان سم برخیز

ز لاله داغ دلی وام کن بفصل بهار
بسوی دشت نگر از سر ارم برخیز

هوای ابر برونق دماغی ای ساقی
بکف گرفته صراحی و جام جم برخیز

نه بهر دور می و جام باده می گریم
چو شیشه از پی آن روی ساده میگریم

نه بهجو ابر بکوه ایستاده میگریم — بسان چشمه بخاک اوفتاده میگریم
بشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه — سری بزانوی حسرت نهاده میگریم
بداد هجر تو چون سیل آن چنان زارم — که سر بدامن صحرا نهاده میگریم
بهجوم مردم این شهر دارم دل تنگ — بکوه و دشت روم دل گشاده میگریم
بدرد جان کنی خود نه آنقدر نالم — شکست شیشهٔ دل را ز باده میگریم
بعشق ساده رخی مبتلا شدم رونق — نه بهر مسند زرین و ساده میگریم
یار دلدار قدیمی دارم — طرفه عیار قدیمی دارم
چشم مخمور تو برد آرامم — کهنه بیمار قدیمی دارم
بچه صورت نکشم نالهٔ زار — که دل آزار قدیمی دارم
آن گل روی من و زاهد خلد — که ازان عار قدیمی دارم
سنگ آئینه شود از خویش — من جفاکار قدیمی دارم
زلف دل بسته بهر مو گوید — کاین گرفتار قدیمی دارم
کاکل او رگ جان شد رونق — طرفه زنار قدیمی دارم
زلف گوید که نگاری دارم — شانه لا فد شب تاری دارم
چهره دم زد که بهاری دارم — کاکل آشفت که تاری دارم

بی دماغانه چو راهش گیرم — گویدم دور که کاری دارم
بار بارم بدل آید هوسی — خلوتش خالی و باری دارم
عکس آن سنبل و نرگس چو فتد — گوید آئینه بهاری دارم
خار خارم زند این نوک مژه — بسکه در دل ز تو خاری دارم
رونق تازه بدل عشقم داد — هوس تازه نگاری دارم
تا تو زلف دلکش خود را ز افشان کردهٔ — در شب تاری عجب روشن چراغان کردهٔ
مثل آئینه تحیر را چه ارزان کردهٔ — با کمال سادگی یک شهر حیران کردهٔ
والهانت را بجان دادن شده وجد تمام — تا سجاف خون عاشق زیب دامان کردهٔ
پرده از رخ چون کشادی قدرت حق جلوه داد — آشکارا از نقابت راز پنهان کردهٔ
عشق چون کامل شود خالی نگردد از اثر — عندلیب زار گل را چشم گریان کردهٔ
هر سحر روشن کنی در دم چراغ آفتاب — آه آتش بار شمع دل فروزان کردهٔ
رنگ بستی از مسی و پان لب خود را بناز — بهر شبخون دل من این چه سامان کردهٔ
هر که بیند رونقت از عشق باز آید دلش — شهره در [illegible] چرا نام نکویان کردهٔ
شعر را قدری نباشد اندرین عصر نکوان — خویش را رونق بنادانی غزلخوان کردهٔ

راقم

تخلص محمد حسین قادری فرزند نجم الدین حسن خوشنویس مرحوم از اولاد محمد حسین شهید عرف امام صاحب مدرس قدس سره است درس عربی تا شمس بازغه نزد بدر الدوله بهادر علی سبیل الترتیب درس گرفته و کتب متداوله متعارفه فارسی نزد عمین خود شایق علیخان مرحوم و مولوی میران محی الدین واقف خوانده و مشق سخن نزد ابو طیب خان والا سلمه الله تعالی نمود و تاریخ تولدش از ماده خورشید زمانه هویدا خواهد شد من افکاره

۱۲۲۳

گداخت شعله رویت دماغ آینه را — شکست مستی چشمت ایاغ آینه را
کنون خدای کریم است حافظ دلها — که روی خوب تو جوید سراغ آینه را
ز گفتگوی بدخصم دل نمی ترسد — خطر ز باد نباشد چراغ آینه را
ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم — نگاه کن کلف ماه و داغ آینه را
نمود روی نگارین چو گلرخم راقم — بهار تازه فزون گشت باغ آینه را
از نگاهت ریز ساقی آبرو میخانه را — مهر تابان ساز از عکست مه پیمانه را
عزت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست — سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
می روم از خویشتن در جلوه حسن بتان — نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را
ای صبا در کوی آن مه گر ترا افتد گذر — کن بگوشش التماس از عجز این افسانه را
مرغ جانم بی تو دارد نعل در آتش مدام — بهر قلم صرف فرما همت مردانه را

تابکی راقم کنی با زال دنیا اختلاط — در حریم خویش هرگز ره مده بیگانه را
ای روی تو صد بهار ما را — از سیر چمن چه کار ما را
مژگان تو خنجری است خونخوار — ابروی تو ذو الفقار ما را
خال و خط و زلف و گیسوی او — هستند چهار یار ما را
بی آینه رخش نباشد — سیماب صفت قرار ما را
پیوسته خلد بسینه ریش — نوک مژه ات چو خار ما را
یارب بر سیم تا بدامان — گردان بر رخش غبار ما را
صد رنگ بهار هست راقم — از زخم دل فگار ما را
تا نگاهم بر رویش افتاده است — مهر سان در دل آتش افتاده است
به تمنا بر زند سیم بران — زر قلبم چه بغش افتاده است
سیر دیوان حسن او کردم — مطلع ابروش خوش افتاده است
گه بزلفش گهی بگیسویش — دل من در کشاکش افتاده است
شد کتان وار چاک چاک جگر — تا نگاهم بمهوش افتاده است
سرو بالای او بگلشن ناز — سخت آزاد و سرکش افتاده است
در سخن پیش حضرت اعظم — تیر راقم ز ترکش افتاده است

بخنگ ناز چو شوخم سوار میگردد دل حزین به تماشا شکار میگردد
دلم بزلف سیاهت چنان پریشان است که وقت شام غریب الدیار میگردد
جنون به تخت دلم تا جلوس فرما شد نقیب آه و فغان پیشکار میگردد
خیال خال سیاه کسی چو میسازم برنگ لاله دلم داغدار میگردد
بسان خط شعاعی ز تاب مهر رخت نگه بدیده من رعشه دار میگردد
ز روی خویش چو ماهم نقاب بردارد کتان صفت جگرم تار تار میگردد
پی زلال صفا جوش بوسه اش راقم بگرد چاه ذقن بار بار میگردد
اگر تاج و افسر نباشد نباشد گر این بار بر سر نباشد نباشد
رخ زردم ای دل طلائی است بیغش بدستم اگر زر نباشد نباشد
متاع دلم کرد غارت سرشکم چنین پور ابتر نباشد نباشد
لب و چشم و دندان یار است کافی می و نقل و ساغر نباشد نباشد
ز میخانه زاهد برد سوی مسجد چنین شیخ رهبر نباشد نباشد
بخون دل خویش سرشار هستم می روح پرور نباشد نباشد
ز مژگان و ابرو بکن قتل راقم اگر تیغ و خنجر نباشد نباشد
چون بدل فکار من جلوه خود نگار کرد سینه داغدار را حسرت صد بهار کرد

برسر

برسر مجلس فلک جور و جفا چنین نکرد آنچه بجان ناتوان تیغ ادای یار کرد
بدل نوازش و کرم وای بحال دیگران رنج و مصیبت و الم صرف من فکار کرد
دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا پرده دیده فرش یار در ره انتظار کرد
دید چو راقم حزین طلعت خوب یار خود گوهر اشک بر سرش ریخت و جان نثار کرد
نه بزم عیش می جویم نه دخت تاک میخواهم نگاه مست چشم ساقی بیباک میخواهم
شدم آشفته زلف سیه فام کسی امشب دل مجنون وشی چون شانه وقف چاک میخواهم
نباشد میل من زنهار با آرایش ظاهر قسم بر حضرت مجنون که عشق پاک میخواهم
بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را برای آب پاشی دیده نمناک میخواهم
چنان از حضرت والا رسا شد فکر من راقم که تحسین سخن از عالم افلاک میخواهم
بیوفاتر عمر باشد یا دلم یا یار من پر جفا عشقم بود یا چرخ یا دلدار من
کربلا پر خون بود یا کوی او یا سینه ام دلنشین تر غمزه اش یا تیر یا افکار من
گرم تر باشد جهنم یا دلم یا هجر او شاخ آهو پر گره یا زلف او یا کار من
سخت تر جانم بود یا سنگ خاره یا دلش پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من
شوخ تر خونم بود یا غازه او یا شفق خلد خوشتر یا درش یا سینه افکار من
پر جلا دندان او یا اشک من یا گوهر است هجر پر غم یا اجل یا انتظار یار من

کیست زیبهادر فشان تر راقم از انصاف کری   ابر نیسان باکف نواب یا اشعار من

بروبگو چه دلدار آه و ناله بکن   کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

رسید مژده ابر بهار ای ساقی   بیا به بزم حریفان پیاله بکن

خمار چشم بسرخی رسید ای مدهوش   زخون عاشق مسکین خود اماله بکن

ز سرمه کش خط دنباله چشم فتان را   به ترک خنجر خونریز را حواله بکن

پی نظاره بیا و بزلف بر رخسار   خوش است سنبل پیچان قرین لاله بکن

بچشم وحشی خود سرمه را بکش ظالم   بیا و سلسله در پای این غزاله بکن

بکوی یار صبا گر ترا گذار افتد   زحال خسته راقم سر مقاله بکن

یقینم شد ز آئین حباب این امر وجدانی   که ترک خویشتن باشد دلیل قرب یزدانی

من آن شاه سکندر شوکت ملک جنونستم   که نبود لایقم مجنون برای کار دیوانی

بعالی همتان گردون ز خلق خشک پیش آید   که با عیسی کند از نان کرم مهر مهمانی

کشان آرد ببزم ساقیم گر بخت بیدارش   کند زاهد بجام می ز ریش خود مگس رانی

همیشه تنگدل سازد نهان سرمایه خود را   که دایم غنچه زر دارد درون کیسه پنهانی

هزاران صید مضمون بسته فتراک میگردد   دهم بر عرصه کاغذ چو اسپ خامه جولانی

کنون یارب بدرگاه تو راقم التجا دارد   بماند بر سر آفاق دایم ظل سبحانی

باب الزا

باب الزا

زین العابدین

بن سید رضی شوستری است که از اکابر سادات آنجا بود شوستر شهریست در خوزستان و میر عالم که مدار المهام نواب نظام الدوله آصف جاه بود برادر کلان اعیانی اوست سالهای دراز در مدراس سکونت ورزید بعد ازان ناقه همت بسوی بالاگهات کشیده ملازم حیدر علیخان بهادر گردید در عهد تیپو سلطان بخشی بار شده رفته رفته مصاحب گشته هم در انجا رخت سفر بسوی عالم جاودانی بربست مشاطه فکرش نو عروس سخن را چنین زیب و زین می بخشد

از من بود آراستگی شاهد غم را   چاک دل من شانه کند زلف الم را

ترک تازیهای چشم سرمه سا   همچو شبخون فرنگی بی صدا

باب السین

سخن

تخلص سید محمد خان اصفهانیست پدرش از سادات عظام آن دیار بود و این سید محمد خان از وطن مالوف خود وارد مچهلی بندر گشته چندی در انجا اقامت نمود بعد ازان وارد مدراس گشته بسر برد اوقات خود برسم تجارت

می ساخت و رفته رفته از سرکار امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی سربلندی
یافته پس از انتقال او از سرکار والاجاهی بخطاب بهادری و داروغکی
دیوان خاص علم افتخار افراخت و در سنه الف و مائتین و ستة عشر رخت
وجودش را سیلاب فنا برد و این اشعار از دیوانش فرا گرفته شد ~

شمع گر آتش زند بیجا بجان پروانه را — میکند از آه او تاریک آخر خانه را
زلف جانان دود آه ماست کز دل برآمده — هر که شد چون من پریشان داند این افسانه را
قسمت ما گر نبودی از ازل سرگشتگی — بی سبب آدم چرا خوردی فریب دانه را
ایکه می پرسی ز دست کیست ملک دل خراب — خیل مژگان تو ویران کرد این کاشانه را
دایما از نکهت روی سخن چون عندلیب — بسته از تار نفس بر شاخ گل کاشانه را
ربود هجر بتان طاقت و توان مرا — گداخت آتش غم مغز استخوان مرا
بیک کرشمهٔ ساقی فدا کنم صد جان — اگر قبول کند بر کف ارمغان مرا
صفیر بلبل و آواز من بهم آغوش شند — چو بسته اند بشاخ گل آشیان مرا
بخاک آن سر کو چون رسی صبا ز کرم — پیام من برسان یار مهربان مرا
بگو که گفت سخن جز تو گفتگو نکنم — اگر شکنجه کند آتشین زبان مرا
بهار حسن مجلس یاد دم جان پرور است امشب — که عکس روی ساقی دایم اندر ساغر است امشب

لبالب کن سرت گردم دلی کز غصه خون گردی — ز جام می که از دست تو طور دیگر است امشب
میسر نیست هر کس را چنین بزمی که من دارم — هوای ماه و طرف جوی و ساقی دلبر است امشب
بیا مطرب دم فیض است بگذشتن روا نبود — لب خشک از می وصلی که در شعر تر است امشب
بیا و لعل نوشینش گذشتم از می مطرب — سخن چون بر لب از مستی شراب کوثر است امشب
لاله داغ از دل و دست من و تست — تا چمن جای نشست من و تست
نگسلم از تو ز بیداد رقیب — تا دم زیست که هست من و تست
قید زلف از دل اغیار بر آر — که درین ورطه شکست من و تست
پرتو روی کسی کرد ظهور — شاهد عشق پرست من و تست
تو به پندار که در پردهٔ غیب — دل دیوانه بدست من و تست
اثر جلوهٔ زیبا صنمی هست — که سخن واله و مست من و تست
اینکه میگویند محشر قامت یار من است — جلوه گاه حسن روز افزون دلدار است
گر زلیخا گنج و گوهر ریخت در بازار حسن — جانفشانی نزد جانان روز بازار است
دولت دنیا اگر بفروخت ما را در بدر — هر کجا باشم غم دل زیب دستار منست
آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نکرد — کار او در بیوفائی چون دل آزار منست
در بیاض سینه اوراق زر افشان شرط نیست — چون سخن سررشتهٔ افکار زرتار منست

تا صبا گشت بگرد سر جانان گستاخ
زلف سنبل بچمن گشته پریشان گستاخ

بهوای قد موزون تو قمری عمریست
خفته در پیرهن سرو خرامان گستاخ

قسمت روز ازل بود شکایت نکنم
که زدی بر جگرم زخم نمایان گستاخ

ای خوش آندم که بکویت فکنم رخت امید
سر بپایت نهم و دست بدامان گستاخ

گلبن حسن تو تا شگفت به بستان سخن
که شد از عشق تو چون بلبل دستان گستاخ

شب چو یاد سر آن زلف دل آویز کند
قاصد آه من از شوق سحر خیز کند

نکند با تن کس این همه پیکان قضا
آنچه با جان من آن ناوک خونریز کند

عشق شوریده سرم کرده و ترسم آخر
درد پنهان بدل اندوخته لبریز کند

چون دوای غم ما خسته دلان دیدن تست
چشم بیمار تو زین مرحله پرهیز کند

قد برافراز که تا شور قیامت خیزد
رخ برافروز که تا محشری انگیز کند

اشک خونین من و دامن صحرای جنون
نو بهاریست که در عشق تو گلریز کند

این جواب غزل حضرت آگاه بود
که از آن نشاء سخن لب شکر آمیز کند

شوخی که بغمزه مست گیرد
دل از کف می پرست گیرد

هر حلقهٔ زلف عنبرینش
دامیست که دل ز شست گیرد

طرز نگهش بفتنه جوئی
مستی است که دل ز مست گیرد

از

از لعل لب آتشی فروزد
دل خون کند و بدست گیرد

دایم سخن از حدیث مهوش
جامی ز می الست گیرد

تواند کی غم از دل نشاء تریاک بردارد
مگر جامی دهد ساقی مرا از خاک بردارد

چرا گردن نهد عاقل بزیر منت دونان
مرا بار گران از دل عروس تاک بردارد

نه تنها مهر او صیقل کند آئینهٔ ما را
غمش گرد کدورت از دل افلاک بردارد

بنازم دست و بازوی شکار انداز صیادی
که هر جا افکند صیدی بخون چالاک بردارد

سخن جز ذکر مه رویان نباشد چارهٔ دیگر
که عاشق را غبار از خاطر غمناک بردارد

بیا و از نگهم پردهٔ غبار برآر
ز درد دوریت از سینه نیش خار برآر

بعاشقان ستم دیده بیش ازین مپسند
که خون خورند بهجران ز انتظار برآر

بیک نگاه ز دستم عنان طاقت گیر
بیک اشاره دلم را ز اختیار برآر

تو نو گل چمنی بلبلان بستان را
برغم زاغ سیه دل ز خار خار برآر

لب چو غنچه به پیغام همچو گل بگشا
سخن بگوی و سخن را ز گیر و دار برآر

بسکه دیشب بسر کوی تو غوغا کردم
خویش را در ستم عشق تو رسوا کردم

با خیال خم ابروی توام بد حرفی
تیغت آمد بمیان چاک دلی وا کردم

بلبل ناطقه ام عزم پریدن می کرد
پای بستش بخم زلف چلیپا کردم

وعدهٔ وصل بنود آنکه سراپایم سوخت   آتش هجر توام بود که برپا کردم
جان بشکرانهٔ یک طرز نگاهت دادم   صرفهٔ من همه این بود که سودا کردم
دیده غیر از سخن عشق تو در دهر ندید   هرکجا دفتر حسنی که تماشا کردم

سعید

ترجمهٔ او بعینه حسن ارقام می یابد محمد شرف الدین سعید مولد و متوطن بلدهٔ حیدرآباد ولد مولوی دوست محمد قرشی الهاشمی الحنفی القادری المتخلص بدوست مدرس بلدهٔ مذکور تولدش در سنه یکهزار و دوصد و بیست و یک هجری است تحصیل علم درعربی تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان و لغت وغیره ما به الضرور و در فارسی کتب متداوله و مشق سخن هندی و فارسی در پیش والد خود نموده باقتضای آب و دانه در سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و دو هجری مختار غربت شده چندی در اماکن بعضی از مچهلی بندر وغیره خوشباش بسر برده در سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار وارد نواحی نیلور گردیده بنابر تحصیل دقایق علم حقایق در سلسلهٔ قادریه و طریق نقشبندیه بر دست شیخ محمد عثمان نبیرهٔ محمد مخدوم ساوی القادری بیجاپوری قدس سره شرف بیعت دریافته در آخر سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و پنج بر شهر قدردانی رجوع به آستان دارا دربان خدایگان زمان کریم ابن الکریم نواب

غلام محمد غوث خان بهادر امیر الهند والاجاه ادام الله اقبالهم نموده بدیر تحصیل شرف ملازمت حضور متوطن مدراس است من اشعاره

آه قربان دم تیغ نگاه کیستم   سوگوار سرمه کین چشم سیاه کیستم
هم غبارم گرچه بالنعش قدم از لطف طبع   پر زنم بر عرش اعظم خاک راه کیستم
اینکه سیارم برنگ شمع در عین ثبات   داغ داغ مهر انجم سوز ماه کیستم
حرف من بر هر زبان است و بهر دل جای من   هم نوای ناله هم تاثیر آه کیستم
شاه عشقم گر ازل یار است حیرانم سعید   بندهٔ درگاه کرو بی پناه کیستم
نکند ماه من آرام بجز بستر گل   داغم از رشک خوشا طالع نیک اختر گل
صبح بر نام توای خسرو ملک خوبی   خطبه ها خوانده عنادل بسر منبر گل
گل دگر زیب ده تخت زمرد شد و باد   ساخت از دانهٔ شبنم گهر افسر گل
گلبن اندر سر طوف تو کشد بهر نثار   بر سر شاخ مرصع طبق پر زر گل
نیست گر غمزدهٔ روی گل اندام سعید   از چه رو دست جنون است گریبان در گل
دل میدا زمن وگر دید چو نخجیر کسی   لخت لخت شده قربان سر تیر کسی
چشمش ابواب فرح بر رخ دل می بندد   واکند دام بلا زلف گره گیر کسی
دلم از جذب خیالش شده مینای پری   دیده سر تا قدم آئینهٔ تصویر کسی

گل کشاید لب بتحسین بگلستان هر گاه — سحر ورزد سخن از معجز تقریر کسی
ای سعید از ننگ و رو پاکش و تن ده بقضا — نیست تغییر ز تدبیر بتقدیر کسی

باب الشین

شایان

تخلص محمد اسلم خان فرزند قاضی احمد نایطی لوکهری که مخاطب بعلی احمد خان بود مدتها در سرکار والاجاهی خدمت منشی گری را سر براه می نمود نثر از نظم خوبتر مینگاشت و مثنوی خرد و عین المصادر در لغت و وقایع حیدری که از مصنفات اوست علم شهرت افراشت خط شکسته اش کلاه گوشهٔ ناز بر زلف مرغوله مویان می شکست و این چند اشعار از جریدهٔ فکر او بنظر آمد

آفتابیست که از شام قیامت پیداست — یعنی آن عارض تابان بخم گیسوها
نو بهار گلشن عشق تو تا افروخت شمع — سوخت یکجا بلبل و یکسو پر پروانها
نمیدانم دم تیغ تو آب زندگی دارد — که سیراب انداز عمر ابد این تشنه بسملها
خط موج است انگشت تحیر بر لب ساغر — ندانم گردش چشم که حیران میکند مل را
در محفلیکه ساز تحیر ترانه ریخت — خاموشی است نغمهٔ چنگ و ربابها
ز بس در گریه کردم ارغوانی دیر و مسجد را — ازان شایان بود گلگونه پای کبوترها

چشم

چشم او از بسکه داد مستی می داده است — جام محو بیخودی و سجده مینا کرده است

شایق

تخلص غلام محی الدین فرزند احمد ابوتراب قادری است مولدش اودکیر از اولاد امام صاحب مدرس شهید که در بیدر توطن داشت و در مضافات ولایت علم شهرت افراشت بعد فوزش لبس تمیز وارد مدراس گردید و کتب متداوله عربی و فارسی از اساتذهٔ اینجا خوانده استعداد شایسته بهم رساند مشق سخن از فایق تا سکونتش در مدراس و بعد رفتن فایق بحیدراباد از سید ابوطیب خان والا نمود و از نیکا عموی بخطاب شایق علیخان مخاطب گشته سر افتخار بفلک الافلاک سود و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه انتقال کرد تاریخ رحلتش واقف چنین گفته

بیدل عصر حضرت شایق — قدس الله سره السامی
کام دل جست چون بقرب اله — که جهان است جای ناکامی
هاتفم سال رحلتش فرمود — رفته هیهات همدم جامی ۱۲۴۹

این چند غزل از دیوانش فرا گرفته شد

میکشد ناز عشوه خیز مرا — نیست حاجت به تیغ تیز مرا
مرگ تلخ است جای شربت قند — ساقیا می بحلق ریز مرا

شد ز مژگان شوخ و شنگ کسی
با قضا پنجهٔ ستیز مرا

سایه آسا است دل ملازم تو
کی ز پایت بود گریز مرا

از ته خاک تشنه‌ات ساقی
آید آوازهٔ بریز مرا

جوهر تیغ ابروت داغم
زانکه دادند طبع تیز مرا

شایق قامت کسی هستم
نیست پروای رستخیز مرا

چسان اسیر نماید دلم نفس بدست
به بند باد نیاورده هیچکس بدست

بسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت
دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدست

زنند ز چشم عرقناک آب مژگانش
بروی فتنهٔ خوابیده هر نفس بدست

ثبوت یافت که حرص خسیس افزون است
خورد طعام چو میمون پر هوس بدست

مگر ز خاک نشان سوار می جوید
وگرنه چیست زمین کندن فرس بدست

چو شمع چرب زبان گشت گر کسی از رشک
سرش بریده چو گلگیر بوالهوس بدست

هوا و حرص بشوق تو سوخت شایق تو
میان نار بیفکند خار و خس بدست

دستور شاه عشقم و یکدم قرار نیست
جز چشم اشکبار مرا پیشکار نیست

هر چند اختلاط بسیماب و نار نیست
لیکن بغیر عشق تو دل را قرار نیست

طرح ثبات ریخت چرا شام کلفتم
رنگ مسی به لعل لبت پایدار نیست

عکسی

عکسی ز کاکل و رخ یار است جلوه‌گر
از دور چرخ گردش لیل و نهار نیست

جز آب چون حرارت آتش نمی‌رود
ما را بدون گریه بعشق تو کار نیست

مژگان من ز قطره اشک است گلفشان
زین گونه خار در چمن روزگار نیست

شایق چو دل به یار سپردم بعشوه گفت
گیرم بشرط آنکه اگر مستعار نیست

از نوک دار گر سر منصور شد بلند
از آه جان گداز دل رنجور شد بلند

از سینهٔ مشبک ما ناله که خاست
گویا صدا ز خانهٔ زنبور شد بلند

بیخود ز قطرهٔ عرق روی او شدم
این نشأه‌ام ز دانهٔ انگور شد بلند

آواز شیشهٔ دلم از سنگ جور یار
همچون صدای چینی فغفور شد بلند

دلهای مرده از نفسم یافت زندگی
اقبال طالعم چو دم صور شد بلند

از گنبد سپهر جوابش بمن رسید
هر ناله که از دل پرشور شد بلند

عزلت گزین که گوشه‌نشینی است آخرت
شایق صدای این ز لب گور شد بلند

از خون دلم طرفه بهار است ببینید
این چاک جگر خندهٔ انار است ببینید

نازش دل من می‌برد و غمزه قرارم
هر جنبش او بر سر کار است ببینید

داغش بدلم ماند پس از مرگ ته خاک
پروانهٔ او شمع مزار است ببینید

در شوق تماشای رخش باغ ارم را
از بهر دعا دست چنار است ببینید

آراستن ماه رخش بسکه تمناست از مهر فلک آینه دارست به بینید
خاکیم و زند جوشش ز ما مستی چشمش مردیم و بسر طرفه خمارست به بینید
شایق چه نماید صفت حضرت فایق مفقود ازان بحر کنارست به بینید
جان را به تار زلف نگار یگانه بند نی همچو شیخ دل به ادای دوگانه بند
معلوم شد که هست کشادی ز بعد مرگ واشد بزیر خاک چو از قفل دانه بند
حاصل شود بگوشه ترا سیر مای دهر خود را چو مردمک تو کنی گر بخانه بند
گوئی که خون بدل ز فراق تو گشته ام خود را بپای او چو حنا زین بهانه بند
شایق اسیر خانه نباشند اهل فیض گردد هما کجا به خس آشیانه بند
از مهر روی او نفسم شد سراب خشک آئینه سان بچشم ترم گشت آب خشک
باشد بجام چشم چو صهبا سرشک من دارم بکف ز لخت دل خود کباب خشک
در حیرتم ز جوهر آن تیغ آبدار کو هر کسی ندید بدینسان در آب خشک
از گریه گنده مغزی زاهد فزون شود بو میدهد ز ریزش باران تراب خشک
شایق بعشق آئنه روئی دلم طپید سیماب سان نرفته ازان اضطراب خشک
از گریه همچو ابر ز سر خواب شسته ایم نقش بقا چو ژاله ازین آب شسته ایم
از اضطراب تاب دگر یافت قلب ما آئینه را بچشمهٔ سیماب شسته ایم

تا آبرو

تا آبرو به محفل دلدادگان شود از اشک روی خود چو در ناب شسته ایم
بر خاک کوی یار فتادیم تا ز پا دست هوس ز بستر سنجاب شسته ایم
گشتیم تا ز بار غم ابروش دوتا از دل خیال سجدهٔ محراب شسته ایم
تا دل شکار ابروی خمدار یار شد دست از بقا چو ماهی قلاب شسته ایم
نقشی که داشت طالع برگشته بر جبین شایق به آب دیده چو گرداب شسته ایم
میان دل بهار افزاست جانانی که من دارم مقام یوسف ثانی است زندانی که من دارم
رخ او در حجاب زلف جا پیوسته می دارد بزیر پردهٔ کفر است ایمانی که من دارم
بیک ترک نگاهی کرد غارت کاروانی را قیامت شوخ و سفاک است جانانی که من دارم
بشوق وصل آن آئینه رخسار پری طلعت طپید سیماب سا جان حیرانی که من دارم
نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد که می جوشد شرر از چشم گریانی که من دارم
بسر کار جنون هم دل نوازیها است کار من در فیض است این چاک گریبانی که من دارم
چه می پرسی ز وسعتهای احوال دلم شایق فلک شد نقطهٔ موهوم از شانی که من دارم
نمیدانم بدیدار کدامین آینه روئی چو سیمابی طپد قلبم ز پهلو نی به پهلوئی
مرا خوفی بروز حشر کی از تشنگی باشد که دارم پیش روی خود ز اشک خویشتن جوئی
دهان غنچه را انگشت حیرت بر لب گل گردد اگر آرد ز گلرویم نسیمی در چمن بوئی

تنم از باد مژگان می پرد چون کاغذ بادی / شدم بیمار از بس در خیال چشم جادویی
نه عینش می شمارم خویش را نی غیر او دانم / برنگ سایه می باشم پی رم کرده آهویی
نمی دانم چرا آید نسیم آهسته در کویش / مگر دزدیده در گلشن ز گلرویم برد بویی
مرا حیرت گرفت از دیدن زلف و رخش شاعر / که خواند سوره والشمس با این کفر هندویی
براه شعله رویی بسکه چشمم گشت جاسوسی / درون دیده مردم سوخت چون شمعی بفانوسی
سخن از دست نافهمان مبدل با خموشی شد / بهم آوردن لبها است گویی دست افسوسی
نظر بر سایهٔ خود هم نه بکشاید کهی شوخم / ندیدم در جهان زینسان جوانی شرم مانوسی
بقتلم یار چون آمد دمانش دیدم و گفتم / مسیحایی است در چشم ز قتلم نیست افسوسی
ز وصل یار عاشق را فغان دل بجوش آید / که شایق باشد از قرب صنم فریاد ناقوسی

شاعر

ترجمهٔ او که خود آورده بود بعینه تحریر ساختم حکیم غلام محی الدین متخلص بشاعر پسر حکیم سعد الدین ملازم سرکار والاجاهی در سن یکهزار و دو صد و بیست و هفت هجری تولد یافته در عربی تا کافیه خوانده و کتب طب از پدر خود و دیگر اطبا و کتب فارسی از نظم و نثر پیش اساتذهٔ این دیار بتحقیق ساخت و بمشق سخن اولا از شایق و ثانیا از واقف پرداخت من افکاره

دید از نگاه تیز چو آن شعله رو مرا / آتش برنگ شمع زند مو بمو مرا

گر بوسهٔ بمصحف رویش زنم چه باک / چون هست ز آب دیدهٔ گریان وضو مرا
چون آینه ز صاف دلی روبرو شوم / خواهد اگر به پیش خود آن کینه جو مرا
لاغر چنان شدم بخیال میان او / در گور میکنند ملک جستجو مرا
شاعر بود ز نهر مژهٔ یار سوزنی / آید بچاک دل چو خیال رفو مرا
ناتوان کرد ز بس فرقت دلدار مرا / بر زمین جا شده چون سایهٔ دیوار مرا
کافر عشقم و در گردنم از دست جنون / آخر این تار گریبان شده زنار مرا
نقطهٔ خال رخش تا نشود مرکز دل / هست در کوچهٔ او دور چو پرکار مرا
شعله سان بسکه دلم از تپ فرقت سوزد / شاهد حال من است آه شرربار مرا
زیر کاکل چو رخ یار نهان شد شاعر / روز بگذشت و عیان گشت شب تار مرا
تا جلوه کرد آن بت گل پیرهن در آب / مرغابی است مایل سیر چمن در آب
گر زلف مشکفام کشاید میان بحر / هر تار مو چو مار شود حلقه زن در آب
در موج پیچ و تاب کشد عکس ماهتاب / تا جلوه کرد مهر رخ سیمتن در آب
با مردمک هراس ز طوفان آه نیست / دارد ز جوش گریه چو ماهی وطن در آب
کی جای دم زنیست که از آب اشک گرم / شاعر مرا نصیب چو شد سوختن در آب
آئینه صفائی ز رخ یار من آموخت / طوطی سخن از لهجهٔ دلدار من آموخت

رنگینی رخسار تو آموخته هر گل | مرغان چمن شور دل زار من آموخت
نیسان که گهر ریز بصد کوشش بحراست | این طرز ز چشمان گهربار من آموخت
مهتاب ز مهر رخ او جلوه فروز است | شب تیرگی از بخت سیه کار من آموخت
شاعر چو شدم از کرم حضرت واقف | هر کس سخن تازه ز گفتار من آموخت
از زلف تو بوئی چو نسیم سحر آرد | چون گل بهوای تو دلم بال و پر آرد
در شیشه تماشا نکند حسن پری را | گر مردم چشم تو کسی در نظر آرد
خواهد چو شبیه گهر درج لبانش | مانی پی صورت گری آب گهر آرد
بی پرده در آئی چو سحر سیمبر من | از بهر نثار تو فلک قرص زر آرد
شاعر نکند یکسر مو شکوهٔ گردون | قاصد چو دمی مژدهٔ آن موکمر آرد
تا تو ابرو را زرافشان کردهٔ | تیغ بر جوهر نمایان کردهٔ
آتش آه جگر سوزان من | شعله زن از باد دامان کردهٔ
آخر از سودای زلفش ای جنون | جای من کوه و بیابان کردهٔ
گل کند هر داغ عشقت صد بهار | سینه ام رشک گلستان کردهٔ
مرحبا ای یار کز دیوان حسن | شاعر خود را غزلخوان کردهٔ
گرچه باشد یار لیلای کسی | کی شوم مجنون بسودای کسی

ای جنون خوفی ز سنگ کودکان است | این دل من هست مینای کسی
تیره بختی بین که هستم روز و شب | سایه سان پامال در پای کسی
در دماغم هست سودای جنون | از سر زلف چلیپای کسی
تلخی عمر تو شاعر در ربود | بوسهٔ لعل شکر خای کسی

باب الصاد

صفوت

نامش ابوالحسن ملقب بسعادتمند خان فرزند غلام حسین جودت است که در قوم نایطه مشهور بشهر استاد بود من افکاره ه

به پیراهن نمیگنجد ز شادی | مگر بر روی گل خندیده باشی

باب الطا

طالب

اسمش مولوی وجیه الله است و نام پدرش محمد مجیب الله که از جرگهٔ تاجران عظیم آباد بود حین حیات پدر خود به تحصیل علوم درسی پرداخته دست بیعت به شاه منعم دهلوی در داد چون کالبد وجود پدرش از بادهٔ حیات خالی شد همه متروکات را برهم زده باراده حج وارد این نواح گشته بمصداق ه

برات رزق بهر جا که کرده اند رقم　　ضرورست نهادن دران دیار قدم

ملازم نصیر الدوله بهادر گشته بعد از دوازده سال راهی بیت الله شریف شد
وبعد حصول نقد سعادت حج وارد این نواح گشته چندی در نتهر نگر عرف
ترچناپلی سکونت ورزیده باز بسوی حرمین الشریفین زادهما الله شرفا
وتعظیما راهی گشته باز کرت ثانی حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس
رسید و ملازم نواب مذکور گشته بتعلیم نواب عظیم جاه بهادر مامور گردید و در سنه
یکهزار و دو صد و بیست و نه جهان فانی را پدرود فرمود من نتایج افکاره

بسعی دست نبود حاجتی مرد سخنگو را　　که روزی از زبان چون خامه هر دم میرسد او را
بنرمی میتوان رستن ز جور کار فرمایان　　نباشد احتیاج قط زدن با خامهٔ مو را
غزال وحشی را چون توانم رام خود کردن　　که چشمش میدهد تعلیم رم مژگان آهو را
ز هجر آن پریرو میطپم هر لحظه چون بسمل　　صبا یکره خبر از حال زار من بکن او را
بهبیند سوی طالب یکزمان از بس تغافلها　　که آموزد این طرز ستم آن طفل بدخو را
اجل دمیکه برآرد ز جسم جان مرا　　نهند پیش سگ کوئیش استخوان مرا
کجاست طاقت برخاستن مرا برد　　مگر صبا بدرش جسم ناتوان مرا
جدا ز خویشتن از حال من چه میپرسی　　که برق هجر تو آتش زد آشیان مرا

فروغ

فروغ نطق من افزون نمیشود چون شمع　　بغیر تیغ تیز به برند اگر زبان مرا
ز داغهای غمت پیکرم گل افشانست　　بهار رشک ببل می برد خزان مرا
ز دست برد غمش جان چسان برم طالب　　که فکر زندگیم نیست دلستان مرا
بسته از حلقهٔ گیسوی دل آویز مرا　　تا کشد زار بآن غمزهٔ خونریز مرا
من چو فرهادم و از رشک رقیب بدخو　　تیشه بر سر زند از مکر چو پرویز مرا
یاد رخسار تو هر که بدلم می آید　　آتش هجر تو در سینه شود تیز مرا
تلخی درد فراقت رود از دل بیرون　　گر دهی بوسه زان لعل شکر ریز مرا
منکه یک لحظه بشب خواب ندارم بعبث　　درد سر میدهی ای مرغ سحر خیز مرا
آتش عشق تو زد جوش ز پا تا بسرم　　می چکد داغ ز هر عضو چو گلریز مرا
طوطی هند لقب گر بنهدم نیست عجب　　در سخن بیند اگر بلبل تبریز مرا
خط جام شراب را دریاب　　مطلب این کتاب را دریاب
دل ز هجر تو سوزد و گرید　　لذت این کباب را دریاب
چشم بکشای و هر طرف بنگر　　شاهد بی نقاب را دریاب
بهره از حیات خود برگیر　　عمر پا در رکاب را دریاب
نور او شد محیط هر دو جهان　　دلبر بی حجاب را دریاب

آب در زیر کاه میدارد　　شیخ تقوی مآب را دریاب
هست نسبت ترا بعالم خاک　　طالب این انتساب را دریاب
مرا نه از غم هجران خویش یارم سوخت　　بوصل از نگه گرم شعله بارم سوخت
شکیب و صبر مجو دیگر از من ای ناصح　　نگاه گرم کسی جان بیقرارم سوخت
بسوخت گر پر پروانه شمع در محفل　　دلم ز شعلهٔ حسن رخ نگارم سوخت
ز اشک گرم من آتش فتاد در مژگان　　گیاه سبز مرا ابر نوبهارم سوخت
بهیچ جا نگرفتم چو طالب آسایش　　مدام گردش چرخ ستیزه کارم سوخت
در هر طرفی جلوهٔ یار است ببینید　　هر ذره ز مهر آینه دار است ببینید
در آینهٔ دل رخ دلدار عیان است　　سیمرغ درین دام شکار است ببینید
از نخوت گل نیست خراش دل بلبل　　رنج دلش از شکوهٔ خار است ببینید
بیهوده بسیر گل و گلزار مگردید　　در گلشن دل باغ و بهار است ببینید
عشاق ز خونریزی معشوق نترسند　　منصور حریف سر دار است ببینید
بی فایده در گلشن گیتی نبود هیچ　　هر سبزه درین باغ بکار است ببینید
هم در شب وصلش نبود شاد دل او　　تا در دل طالب چه غبار است ببینید
آن نغمه که از شجر طور شد بلند　　آخر شنو که از لب منصور شد بلند

ساقی

ساقی بیا شتاب که از فیض نوبهار　　از بلبلان بصحن چمن شور شد بلند
ساقی بیا و آب برای خدا بریز　　بر شعله که از من مخمور شد بلند
کم شد حواس صید ز حیرت میان دشت　　چون گرد شهسوار من از دور شد بلند
طالب اگر نه آه کشیدی ز درد یار　　در خلق از چه غلغلهٔ صور شد بلند
اشک مرا گل بهار کرد که کرد یار کرد　　دامن و جیب لاله زار کرد که کرد یار کرد
از بر خویشتن جدا ساخت که ساخت یار ساخت　　باغم و درد همکنار کرد که کرد یار کرد
جملهٔ متاع صبر و هوش سوخت که سوخت یار سوخت　　شعلهٔ آه پر شرار کرد که کرد یار کرد
سینه ز هجر داغدار دل ز فراق سوگوار　　دیده ز گریه اشکبار کرد که کرد یار کرد
بر کف پای خود حنا بست که بست یار بست　　دست ز خون من نگار کرد که کرد یار کرد
دل ز غم فراق خون دلبری وفا نمود　　از غم هجر بیقرار کرد که کرد یار کرد
من نه ز خود شدم چنین زار و نزار ظالما　　این همه خسته و فکار کرد که کرد یار کرد
فلک پر شعله شد از آه سوزانی که من دارم　　زمین گردید سبز از چشم گریانی که من دارم
هزاران معنی رنگین درون دل نهان دارم　　خزان کی راه یابد در گلستانی که من دارم
برای یک جهان منت کش انگشتری نبود　　دو عالم را نمی خواهد سلیمانی که من دارم
فلک در آرزوی یک نگاهم چرخ میدارد　　که دارد زیر گردون عزت و شانی که من دارم

ز نوک خار او گلهای رنگارنگ می روید — بود رشک گلستانها بیابانی که من دارم
هلال چرخ را بنگر که با این خوش اداییها — بود یک مصرع موزون ز دیوانی که من دارم
چگونه لفظ استغفار بر لب آورم ای طالب — زبانم گنگ شد از شرم عصیانی که من دارم

دست از حنا مساز نگارین نگار من — آتش مزن بجان و دل بیقرار من
بی اختیار میکشدم دل بسوی تو — در عشق تو کجاست بکف اختیار من
مسکین دلم که در خم زلف تو کرد جا — باشد بروز هجر ترا یادگار من
این کشتهٔ نگاه فلان شوخ بی وفاست — یاران رقم زنید بلوح مزار من
رنجی مکش بصید دل من که میدهد — از شوق بوسه بر لب قاتل شکار من
از شوق دیدن تو چو بسمل همی طپید — یکره به بین بسوی دل بیقرار من
گلها بصحن باغ دل من شکفته اند — طالب به بین بهار دل داغدار من

بتی شیرین لبی بنواخت امشب طرفه ناقوسی — موذن تا سحرگه میگزیدی دست افسوسی
کدامین شعله روئی زد درون دیده ام آتش — که دل در پردهٔ تن سوخت چون شمع فانوسی
خدا را سوی مشتاقان گذر کن یک زمان جانان — که سر بر راه تو دارند بر امید پابوسی
بصحرای محبت کی تواند ساختن جولان — سیه جائی که پا لیش شد اسیر ننگ و ناموسی
مبادا از یاد آن رخسار یکزمان غافل — خیال او بدل پوشیده می آید چو جاسوسی

شبی

شبی حال دل پر داغ را طالب رقم کرد — بدستم صفحهٔ کاغذ شده چون بال طاوسی

باب العین

عظیم

تخلص نواب عظیم جاه بهادر مدظله العالی که عم این جامع الکمال فنون بی کمالی است تاریخ تولدش از مادهٔ عظیم بلند مکان که هنگام چمن آرائی این بهارستان خیال بفکر راقم السطور جلوه پیرا گشته هویدا است ۱۳۱۷ باقتضای موزونیت طبع گاه گاه توسن فکر در مضمار نعت سرور عالم صلی الله علیه وسلم و منقبت چاریار کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و جناب غوثیت مآب رضی الله عنه می تازد من افکاره الشریفه

ای شه تاجور جمله رسولان خدا — پدر و مادر خود را بکنم بر تو فدا
توئی ممدوح خداوند سموات و زمین — رسد از بارگه او بتو پیوسته ندا
توئی در حضرت داور همیشه موجود — نبود هیچ گهی ذات تو از وصل جدا
پس ذات احدیت شهیت چون نسزد — همه ما پیش تو هستند شها مثل گدا
بجناب تو در آورده ام امید عظیم — همه در هر دو جهان غم مرا زود زدا
السلام ای ولی رب عظیم — السلام ای امام با تکریم

السلام ای شریف هر دو جهان　　السلام ای ندیم رب قدیم
السلام ای نجات گمراهان　　السلام ای طُرق نمای عمیم
السلام ای یگانهٔ دوران　　تو ئی با مصطفی حبیب صمیم
تا کنم بر دعا همین اتمام　　مگذارم تو دستگیر عظیم
اکلیل اولیاء عظام است محی دین　　در واصلان خالق امام است محی دین
بنشست بر اریکهٔ عز وصال حق　　بر هیچ و قرو جاه مدام است محی دین
تابع بود زمانه و اهلش بحکم او　　حاکم بر اولیاء کرام است محی دین
در اصفیا نقی شده آن مهتر جهان　　در اتقیا تقی همام است محی دین
وصفت کجا شود ز من ای مرشد اعظم　　بخشم کنون هر آنچه که کام است محی دین

عزت

تخلص عبد القادر خطیب نایطی است در هنگام ریاست شمس الدوله و خلفش ضیاء الدوله پایهٔ اعتبارش بسیار بلند شده بود و خط شکسته بسیار خوب تحریر می نمود و تا دم واپسین همت خود را بدرس و تدریس طلبه میگماشت و علم فکر در مضمار سخن می افراشت من نتایج افکاره

پای تا سر نشان ام از جان ناکام میرس　　آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

عزت به خم ابروی یارم سوگند　　هر کس که بجود کاست کمانی دارد

عظیم الدین

خلف احمد کلیم خان مرحوم است از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران این سرکار آخر حال بخطاب پدر خود مخاطب گردید و در هنگام تسوید این دوستی نامه بجز این یک بیت بهم نرسید و هی هذه

رستم میدان عشقم مغفرم از گل کنید　　حلقه های جوشنم از دیدهٔ بلبل کنند

عاصی

تخلص نور الدین محمد خان است که در اوایل ریاست والاجاه جنت آرامگاه بسلک ملازمان منسلک گردید و بجز این دو بیت شعری از و بهم نرسید و هما هذان

تا بمیخانه نشست من و تست　　دور پیمانه بدست من و تست
جلوهٔ تست در آئینهٔ دل　　مشکن دل که شکست من و تست

عاشق

ترجمهٔ احوالش که حین آبیاری این چمنستان خیال الابلاغ داشته بعینه صورت تسطیر می پذیرد و هی هذا فرومایه و کم بهره در سواد و مواد حقیر سراپا تقصیر امیدوار عفو آمرزگار قوی محمد عبد الودود متخلص بعاشق بن مولوی سید غلام محی الدین

النقوی متخلص بساجد بخدمات اولی الابصار بشرح نبذی از احوال خود می پردازد
که جای تولد احقر مقام چوگهریه است که قصبهٔ از قصبات ضلع برد وان متعلقهٔ ملک
بنگاله است و از آبا و اجداد احقر سوای والدم مرحوم احدی گذرِ اوقات بنوکری
نکرده بلکه از طرف سلاطین نامدار دهلی فراخور حوصله بملکیت رسیده مدرسه بنا کرده
بتدریس طلبهٔ علم و عبادت الٰهی عمر گرامی بسر برده چنانچه تا این زمان نیز
همین وتیره جاریست والد بنده را بعلت قلت مداخل و کثرت مخارج گذر
بآن دشوار آمد لهذا نوکری مدرسی کمپنی بمشاهرهٔ چهار صد روپیه اختیار نمودند
و هرچند جناب شان را در سلک عهدهٔ قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ بنگاله منسلک شدن
امکانی داشت فاما بخوف حلف که آنگاه لازمهٔ عهدهٔ مزبوره بود خواهش آن نکردند
بعد چند سال از انتقال شان فرزند دوم مسمی مولوی سید محمد حامد الله خان مرحوم مامور
آن عهده شده بودند احقر کتب درسی از مولوی محمد امین الله المدرس و مولوی سراج الدین
علیخان مرحومین و مولوی غلام سبحان خانصاحب قاضی القضاة حال که این بزرگان
را علمای اعلام و فضلای ذو الاحترام عصر و زمان توان گفت خوانده قدری
قلیل استعداد بهم رسانیده و مشق سخن هم کرده بمقتضای کشش آب و دانه حسب الطلب
در سن یکهزار و دو صد و بست و دوم هجری القدسی وارد شهر فرخنده اساس

مدراس گردیده بعهدهٔ افتای ضلع گنتور مامور شده چندی در انجا طرح اقامت انداخته بجهة
برخاستگی ضلع مزبور در نیجا رسیده بعهدهٔ قضای وایرو سایر صوبه جنوب مقرر شده
تا ده یازده سال در انجا اقامت گزیده قریب بست و چهار سال است که بعهدهٔ افتای
عدالت صدر مدراس مامور هستم و اگرچه این کم فهم را نظر بر کساد بازار علم و قصور
همم محصلین اتفاق تصنیف و تالیف کتابی بر اسه نیفتاده اما در اکثر مقامات
کتب متداوله بطور تعلیقات که در حل غوامضات کافی و وافی باشد بتحریر
درآمده است و این کثیر الذنوب مملو عیوب بمصداق این بیت ع

مثل من نیست در جهان ثانی　　حرف خوانی ز لوح نادانی

ملتمس است که اگر بمقتضای بشریت خلل و اضطراب در سخنان
این هیچمدان راه یاب شده باشد بذیل عفو پوشند و باصلاح آن کوشند
جزاهم الله فی الدارین خیرا من نتایج افکاره ع

درین چمن که فتادم ز همدمان تنها　　چه خط کشم من ازین سیر بوستان تنها
چه فایده که بهمدم دو روز پردازم　　چو رخت خویش به بندم ازین جهان تنها
از مساس مصحف رویش کنه نوشته اند　　دست از جان شسته در عشقش وضو دادیم ما
تشنهٔ گفتار من عاشق ببین یک عالم است　　در دیار شاعریها آبرو داریم ما

دل به ابروی قاتل افتاده است   بیگناهم چه بسمل افتاده است
از نگاهم چو یار میگذرد   دلم از اختیار میگذرد
در دلم تیر غم چه میشمری   روز و شب صد هزار میگذرد
می شمارد چو سبحه راز ازم   بر لبم یار یار میگذرد
دلم ز گرمی حرص شراب میسوزد   بمنزلی که ز آتش کباب میسوزد
در سینهٔ من داغ هزار است ببینید   در گلشن من این چه بهار است ببینید
به سخن را آب و تاب از اشک دلسوزی چنان دادم   بگوش هر که می افتد کم از گوهر نمیداند
آفت از عشق دیده ام که مپرس   رنج ازوی کشیده ام که مپرس
همچو اطفال شوخ از مکتب   از دو عالم دویده ام که مپرس
به تمنای بوسهٔ لعلش   لب بدندان گزیده ام که مپرس
بهر دفع گرمی غربت ز دل سرد آه بس   مونس تنهائی ما بیکسان الله بس
ز آتش عشق سوختم دل را   من بعالم شدم کباب فروش
منتظر را یک نظر انعام ده   خشک مغزم روغن بادام ده
ای نخل مراد آشنائی   از باغ دلم چرا جدائی
در عالم کن من و تو واحد   اینجا که دوئی چه بیوفائی

درک دهنت محال عقلی   در وصف لبت کجا رسائی
بر زخم دل مریض عاشق   ای یار تو مرهم شفائی

عتیق

تخلص حکیم محمد صبغة الله خان ولد محمد عنایت الله نایطی است در سنه یکهزار و یکصد و نود و نه هجری تولد یافته و مادهٔ تاریخش از غلام حسین بر می آید ۱۱۹۹ در اوایل حال کتب مختصرهٔ فارسی و در طب چیزی پیش پدر خود خوانده من بعد کتب درسی فارسی از مولوی احمد الله و مولوی وجیه الله و در عربی تا کافیه از مولوی وجیه الله مذکور درس گرفته و در حدیث چیزی از مولوی میر محمد صالح بخاری حاصل کرده من افکاره ـه

نه روی پر عرق شبنم از چمن میریخت   که آبروی گل سرخ خنده زن میریخت
چو نور شمع که در شب بر آید از فانوس   ضیای چشم تو بیرون پیرهن میریخت
سحر ز بخت ز چشم سرشک خون تنها   دل خراب درین خون ز چشم من میریخت
عرق ز روی تو ای سیم تن چنان میریخت   که صبح قطرهٔ شبنم ز نسترن میریخت
ملاحت نه اگر باعث سخن میشد   کجا عتیق چنین شور از سخن میریخت
تب فراق تو شب آنچنان بدن میسوخت   که هر طبیب من از دست خویشتن میسوخت

صباحت که خجل کرد صبح صادق را — ریاض یاسمن و باغ نسترن میسوخت

کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دلم — که سوز دل همه شب شمع وار تن میسوخت

مگر ز نالهٔ موزون من فتاد آتش — که عندلیب نواسنج در چمن میسوخت

دمی که غنچهٔ لعل تو در تبسم بود — دل عتیق تو چون غنچه بی سخن میسوخت

باب الفا

فایق

تخلص مولوی سید خیر الدین خلف سید معصوم خان امامیست که تحقیق قصبه امام در ترجمهٔ راغب گذشت در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت سر از گریبان هستی کشید و از محمد خیر الدین فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش گردید از سادات امام مثل او و سید ابوطیب خان والا که همسال یکدیگر اند کسی باین حیثیت برنخاست تحصیل کتب فارسی از امیر الدین علی برادر کبیر و تحصیل کتب عربی از شاه امین الدین علی و حافظ غلام حسین و مولوی علاء الدین در مدراس کرده شاهد سخن را بزیور اصلاح آگاه مرحوم آراست آخر حال از عدم خبرگیری برادرزادهٔ او سید کلیم الله خان بهادر پسر کلان سید عاصم خان بهادر بسیار تکلیف کشیده جانب حیدرآباد رخت همت بربست و بمواجب پانصد روپیه

ملازم راجه چندو لعل شده بخدمت مدرسی مامور گشت و همانجا انتقال نمود من افکاره الفایقه

کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرو را — مصور مو قلم سازد اگر مژگان آهو را

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد — که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

ز نور مهر زایل میشود ظلمت نمیدانم — که جای خویشتن چون کرد خالش چهرهٔ او را

اگر میداشتی بوی مروت چرخ دون فطرت — هلال از وی تهی هرگز نمی فرمود پهلو را

بیاد چشم و زلفش گر روم سوی بیابانی — نماید دود آهم پای در زنجیر آهو را

اگر افتد بدست فایقم زلف گره دارش — ز مژگان شانه سازد عنبر لرزان گیسو را

آخر رساند تشنگیم تا به جو مرا — یعنی ز آب تیغ تر شد گلو مرا

بی خود شدن ز سلسلهٔ تاک یافتم — تا دست داد بیعت دست سبو مرا

عمرم بباد رفتهٔ طوفان آه شد — با این چو نی ز ناله بود گفتگو مرا

کردم سفر ز خویش و کسی یار من نشد — رنگ پریده هم نکند جستجو مرا

چون شمع سربلندیم از سر بریدن است — باشد ز تیغ ابروی او آبرو مرا

فایق تمام مظهر دردم ز شوق او — یکبار خود کنید به او روبرو مرا

گر آن خورشید رو از چهره بردارد نقاب امشب — بریزد اشک چون کوکب ز چشم ماهتاب امشب

نمیدانم چرا هر سو به دوران فتنه برپا باشد — مگر بیدار شد آن چشم مست نیمخواب امشب

کدامین شعله روای دل نگاهی کرد در بر با — که شد هر خار ماهی شمع فانوس حباب امشب
ندانم دل شهید تیغ ابروی که شد یا رب — بجای اشک می آید بچشم خون ناب امشب
مگر مژگان سر تیز کسی را دیده ام فایق — چو شاخ آهوان دارم بخود صد پیچ و تاب امشب

از پی رقص چو آن دشمن ایمان برخاست — شور محشر ز دل گبر و مسلمان برخاست
کرد یغما ز دلم صبر و سکون را یکسر — آمد آن شوخ تهی دست و بسامان برخاست
سوخت تا مغز مرا آتش عشقت پنهان — همچو قلیان ز دلم ناله و افغان برخاست
بر فلک نیست شفق بلکه ز بیداد کسی — این غباری است که از گور شهیدان برخاست
دوش بر بالش بیمار نگاهش فایق — بو علی بهر علاج آمد و گریان برخاست

شمر د تا ز دلم داغ هجر یار انگشت — چو شمع شام غریبانست داغدار انگشت
رسید تا بعرق جبین او دستم — برنگ سلک گهر گشت آبدار انگشت
بکج کلاهی خود ناز میکند مه نو — ز آستین تو برای خدا برار انگشت
گرفت دامن آن ماه رو مگر دستم — که همچو خط شعاعی است نوربار انگشت
چرا بدست نیفتد قلم و سخنم — که هست از قلم طرفه نیسوار انگشت
هزار حیف بدامان گلرخی نرسید — اگرچه گشت سراپا برنگ خار انگشت
سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد — چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

بپیش

به پیش حضرت آگاه در سخن فایق — بچشم خویش گذارد ز اضطرار انگشت

دل جلوه گه طلعت یار است ببینید — آئینهٔ ما رشک بهار است ببینید
چون خامهٔ بهزاد بهر مد نگاهم — از خال و خطش نقش و نگار است ببینید
شد بسکه دل از کلفت ایام مکدر — در سینه نفس موج غبار است ببینید
گلگشت جمالش نتوان کرد که از رشک — پای نگهم آبله دار است ببینید
از غفلت بیهوده منازید بهر سو — معشوق حقیقی بکنار است ببینید
آهنگ فغان سر نهد از دیدن نعشش — این نغمه چه وابستهٔ تار است ببینید
از ناوک بیداد نگاهی دل فایق — چون خانهٔ زنبور فگار است ببینید

محو گشتم آنچنان در حالت تحریر شوق — کز صریر خامه در گوشم رسد تقریر شوق
در خیال قند لعل شکر افشان کسی — دل برنگ طفل گردیده است دامنگیر شوق
زخم من چون ماه نو دارد بسی بالیدگی — خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق
عاشق روی تو از بس فال حیرت میزند — دل به هیئت میشود آئینهٔ تصویر شوق
گر توانی قاصدا احوالم زبانی عرض کن — نامه ام سوزد برنگ شمع از تسطیر شوق
گشته ام فایق هدف در عشق مژگان کسی — می خلد از هر نفس در سینهٔ من تیر شوق

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک — مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

عاشقان را گردش طالع بدور چشم اوست — میشوند از یک نگه سرگشته چون گرداب اشک
مردم چشمم کند تا آب پاشی بر درت — می برد بر بخیهٔ مژگان سبوی آب اشک
نم نمیگردد بچشم آشنا هنگام وصل — می پرد از آتش روی کسی سیماب اشک
تا دلم آگاه شد فایق ز نور حسن او — پرتو مهتاب میجوشد ز آب و تاب اشک
بمی نوشی توان پرداخت خوش وقت است میخواران — ز آه ما بود ابر و ز اشک ما بود باران
چو در پهلوی چشمت زلف را دیدم یقینم شد — که آیات شفا بستند بر بازوی بیماران
بچشمانش نباشد سرمه بهر مشق بیدادی — بدست خویش کلک سرمه دارند این سیه کاران
کثرت کرد در رخ آمد کاروان خط عجب نبود — هجوم آرند هر جا یوسفی باشد خریداران
بذکر و فکر حق مشغول شو از گفتگو بگذر — که باشد شعر گفتن نیز فایق کار بیکاران
دل از من می رمد هر لحظه چون رم کرده آهوئی — مگر آمد بخواب امشب خیال چشم جادوئی
سیه خال تو بر چاه زنخدان آنچنان ماند — که از بهر پرستش بر لب چاهی است هندوئی
بجای اشک عطر عنبر آید هر دم از چشمم — مگر از عنبر لرزان او دیدم سر موئی
سیه تابی ز قلم میشود شمشیر قاتل را — ز بس خونم سیه شد یکسر از سودای گیسوئی
ز تاب حسن نیرنگش نگه صد پرده می بندد — نمیدانم چه افسون داشت فایق حسن مهروئی
بیاد آتشین روئی زدم آهی بافسوسی — درون دل رگ جان سوخت چون شمعی بفانوسی

دلی دارم ز خود وارسته بی ننگ و ناموسی — ستم پروردهٔ عشق و بچندین یاس مایوسی
شناسد تودهٔ خاک من و آماج میسازد — بقربانت روم تیر نگاهت هست جاسوسی
کسی بر نعش من از بیکسی حیفی نخورد آخر — بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی
بدل صد داغ دارم بسکه از نیرنگی حسنت — کند سطح هوا را نالهٔ من چتر طاؤسی
نه رحمی نی نگاه التفاتی میکنی ظالم — بچندین یاس میگردم بامید زمین بوسی
دل از عشق بتان نام خدا بتخانه شد فایق — رسد هر دم بگوشش از ناله‌ام فریاد ناقوسی

فدا

نامش غلام حسین خلف مومن علیخان است از حیدرآباد شتافته مدتها در مدراس طرح توطن ریخته بود و اکثر هندی فکر مینمود من افکاره

نه من ز گردش لیل و نهار گریه کنم — ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم
جز این چه چارهٔ هجرت که دامن صحرا — نهم بدیده و بی اختیار گریه کنم
چو روغنی که چکد شعله وار از مشعل — ز جوشش دل خود چون شرار گریه کنم
فدا شفیع جرایم چو مرتضی دارم — چرا ز پرسش روز شمار گریه کنم
دل آشفتهٔ طرهٔ یار است ببینید — با کفر حرم را سر و کار است ببینید
هر سر که فرو رفته بفکر رخ دلدار — از زانوی خود آینه دار است ببینید

از بسکه دلم سوخته آتش عشق است
هر قطرهٔ اشکم چو شرار است ببینید

شب بر سر مژگان کسی بسکه گذر داشت
پای نگهم آبله دار است ببینید

گر بالش مخمل بودم خواب نیاید
خوابش همه بی یار چو خار است ببینید

جوید فدا را اگر اندر صف محشر
زیر علم هشت و چهار است ببینید

فدوی

کاشی پرشاد نام دارد نبیرهٔ راجه حکومت رای برادر سنپت رای است که در اوایل حال بدیوانی نواب سراج الدوله بهادر والا جاه سرفرازی داشت این چند بیت از و است

بگردشهای چشم شوخ فتانش نمی ماند
تماشا کرده ام لیل و نهار چرخ گردان را

سر دمهر بهار مستان گردد در عالم پدید
شمع می شوید به آب گرم روی خویش را

کام جان تلخ شد از شورش هجران و هنوز
شکر آبی است بمن دلبر خود کام مرا

جمله تن چون شمع صرف سوختن باشد مرا
کی بصبح مرگ فکر پیرهن باشد مرا

بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار
استخوان چند زیر پیرهن باشد مرا

یکبار پیام تو رسیدن نتوانست
صد بار رساندم بفلک آه رسا را

مثل آئینه نگاهم همه تن سر تا پا
بهر تو چشم براهم همه تن سر تا پا

دم زدن بی لب تو تاب ندارم چون نی
گرچه آمادهٔ آهم همه تن سر تا پا

فاروق

تخلص خانعالم خان بهادر است ترجمهٔ او بعینه زیب نگارش می یابد و هی هذا فاروق نامش محمد المعروف بخانعالم فاروقی است مولدش بیست و ششم ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و هفت هجری والدش محمد جان جهان خان بهادر فرزند خیر الدین خان بهادر از بطن کریمة النسا بیگم المخاطبه بحضرت بیگم صاحبه خواهر عینیهٔ نواب والا جاه والده اش دختر منیر النسا بیگم بنت احسان الله خان از بطن وزیره بیگم بنت ابو المعالی خان بن عم نواب بدر الاسلام خان بن نواب انور الدین خان بهادر شهامت جنگ و والدهٔ وزیره بیگم بی بی بیگم بنت نواب محفوظ خان بهادر خلف نواب انور الدین خان موصوف و والدهٔ بی بی بیگم مهر نسا بیگم محل خاص محفوظ خان بوده و احسان الله خان از اولاد مشایخ فاروقیه است آبا و اجداد فاروق از احفاد جناب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فاروق در ریخته گوئی شاگردی جناب شاهزاده میرزا علی بخت بهادر اظفری نموده من بعد در خدمت خسر خود ملک الشعرا اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ نامی اصلاح شعر فارسی و ریخته گرفته و هم از تکلیف ایشان به نسبت فاروقیت فاروق تخلص کرد من افکاره

خدایا نیک خوئی ده نکو رویان بد خورا — دل آرامی عطا کن این دل آزاران دلجورا
چه داند کور باطن ناز چشم آن پریرورا — که باشد فلسفی البته منکر فن جادورا
اگر تار نگاه حور سازد مو قلم مانی — کجا تصویر کردن میتواند آن پریرورا
عجب نبود پسر گر قبله روی پدر گردد — که دارد پیش یوسف پیر کنعان بر زمین رورا
اگر باشد مرا چون شانه او دسترس فاروق — کنم از رشتهٔ جان موی بند آن جان گیسورا
دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا — دم همچو خنجری گذرد از گلو مرا
ای تیغ پر ز جوهر تو جیغهٔ سرم — شد حلقهٔ کمند تو طوق گلو مرا
تا آبیاشی سر کویت کنم بچشم — بخشیده خاک رهگذرت آبرو مرا
در محفل زمانه مگر شیشهٔ میم — خون جگر رسیده ببین تا گلو مرا
پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع — باشد که بخت تیره رساند باو مرا
دادم به پیر دیر چو دست ارادتی — از لوث توبه داد بمی شست و شو مرا
خوش صحبتی است با دهن بی نشان او — افتاده با وجود و عدم گفتگو مرا
فاروق گرچه مظهر آن جان جان منم — یکبار خود کنید باو روبرو مرا
عشق جان سوز نهان ساخته تاثیر در آب — ماهی از سوزش جان مانده بتدبیر در آب
گریها دارم و مکتوب نویسم سوی دوست — موج آسا شده ام مایل تحریر در آب

بی تو از اشک بخوابم همه عالم آبست — مانده از چشم ترم دفتر تعبیر در آب
هر حبابش بگره عنبر سارا بندد — گرفته بر تو آن زلف گرهگیر در آب
بسکه مستسقی آن آب حیاتی فاروق — خشک لب زیستنت چند بود میر در آب
بخت نظارگیان رنگ سیه پوشی ریخت — تا که با خط رخ او طرح هم آغوشی ریخت
مست نازیکه ز کیفیت او بی خبر است — در ایاغ دل ما بادهٔ مدهوشی ریخت
چشم پر خون مرا روز سیه پیش آمد — لعل او تا زمسی رنگ سیه پوشی ریخت
دیده زانده فرو رفتن اشکم در خاک — چون گدائیست که آتش بفراموشی ریخت
خون من ریخت بمستی و فراموش نمود — گفت این می که درین بزم به بیهوشی ریخت
این زبان است کلید در غمهای فاروق — ورنه کس دید که شمع اشک بخاموشی ریخت
بوسه کردن ابرو نگاه دار انگشت — که می بری بدم تیغ ای نگار انگشت
مگر ندامت پروانه سوختن دارد — که شمع می گزد از شعله بار بار انگشت
کمان سحر نه در بند چله باشد و تیر — بجای تیر بکش جانب شکار انگشت
خط شعاع مدان اینکه مهر از حیرت — گزد چو عاشق نادم بهر نهار انگشت
بعهد جلوهٔ حسنت خط شعاع از رشک — زند بدیدهٔ خورشید نور بار انگشت
بچشم مهر کشد میل تفته خط شعاع — اگر کشد نظرش سوی آن نگار انگشت

دهان یار شد انگشتر نگین ای فاروق — کسیکه سود بران زلف پیچدار انگشت
گرفته گنجفهٔ دفتر هوس بدو دست — خوش است خواجه که دامان عیش بس بدو دست
مجوز دستوران راه خاکساران را — چو پای نیست پی سیر دسترس بدو دست
مرو خلاف طریقت که کم تواند یافت — مقلدیکه رود راه از هوس بدو دست
بدستگیری این عمر پنج روزه ترا — اشاره بود دل انگشت پنج بس بدو دست
زخبث طبع دلت پاک آید ای زاهد — دگر چه پاک کنی روی چون مگس بدو دست
دعای سیفی قلقل ز شیخ مینا بس — اگرچه تیغ دو دم آورد عسس بدو دست
کنند هر دو جهان جستجوی او فاروق — لبسان کور چپ و راست پیش و پس بدو دست
کی بمشاطه بود حسن مکمل محتاج — نیست آئینهٔ خورشید بصیقل محتاج
چون فقیر بکه کند سلسله را دستاویز — شانه گردید بآن زلف مسلسل محتاج
بسکه انکار ز تقصیر عمل یافت رواج — شد عملنامهٔ هر کس بموکل محتاج
لاله رو را بخط و خال چه حاجت دارے — نبود قطعهٔ یاقوت بجدول محتاج
حسن در دور خط از سوختگان یاد آرد — شود از ابر شب ماه بمشعل محتاج
نرود دردسر بند لب از مردن هم — هر سر گور در ینجاست بصندل محتاج
مرده ام در غم آن کاکل مشکین فاروق — مشک سان تربت من نیست بصندل محتاج

تا شهرهٔ

تا شهرهٔ ملاحت آن حور شد بلند — مانند بحر از دل ما شور شد بلند
با عنبرین لباس برادهم سوار شد — این طرفه مهر در شب دیجور شد بلند
تا لعل شکرین تو شان عسل شکست — شور و فغان ز خانهٔ زنبور شد بلند
روزی بخاک تشنهٔ دیدار خود گذشت — فریاد العطش ز لب گور شد بلند
فاروق دشمن دل نالان شده کز و — غوغای حسن آن بت مستور شد بلند
شکرستان لب لعل تو دوکان نمک — نیشکر زار خط سبز تو بر کان نمک
بسکه تن شست چو دریا نمکین تر گردید — آب اینجا کند افزایش سامان نمک
با نمک بادهٔ حسن تو سر خوش دارد — پرورد نشئهٔ می را لب سر خوان نمک
ایکه هم نور جهان باشی و هم شور جهان — آفتاب فلک حسنی و عمان نمک
چشمهٔ شهد دهانت نمک خوان سخن — وه که هم شان عسل باشد و هم کان نمک
تو ز خردی نمک زخم دل فاروقی — شیر خوردی چو پنیر از سر پستان نمک
دور دستان را کلید مدعا تیر است و من — بهر یاران درع سر تا پا ز نجیر است و من
گفت خونم با لب خونخوار آن شیرین پسر — در خور قند مکرر گشتنت شیر است و من
شال گلناری بران گلچهرهٔ گلگون قبا — با نظر گوید که لبس کلک کشمیر است و من
ملک نطق از با دستی دم بدم بر باد بود — آنکه ضبط این قلم و کرده تحریر است و من

من شهید اکبر و تیغ جهانگیر ابروست / عید قربان تو عالمگیر تکبیرست و من
منکه قلد و قم ندارم هرگز از دشمن هراس / لوث صد بهتان و بدگو بحر تطهیرست و من
سپر سان دارد آن شمشیر ابرو پیش رو دستی / نیاید مردم چشم تماشائی برو دستی
چو هندوئی که عهد رهزنی بندد بهندوئی / بهم آورده هر ابروی رهزن از دو سو دستی
ز خود بر خرمن هستی برات آتش آوردم / اگر چون خار و خس بردم سوی آن شعله خو دستی
سبوی بر چه بخشد دستیاری ناشناور را / ز سیران ای غریق بحر محتاجی مجو دستی
خوشا وقتی که بر انداز گیسو از سیه مستی / کنم در گردن آن ساقی میناگلو دستی
بهر چشمک زدن دوزد دل صد چاک عاشق را / بود تار نگاهش را چو سوزن در رفو دستی
چو سیاحی که صاحب استقامت را قدم تو شد / بپای سرو یکسر می رساند آب جو دستی
درین میخانه ام فاروق مست قلقل نغمه / چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش گلو دستی

باب القاف

قربی

تخلص سید ابو الحسن ابن سید عبد اللطیف نقوی ایلوری است نسبت ایشان به امام علی نقی علی جده و علیه الصلوة والسلام میرسد ولادت ایشان در شب برات سنه الف و مائه و سبعة عشر در شهر بیجاپور واقع گشته و در عمر چهار سالگی با

پدر خویش در شانور رسید و در انجا دو سال سکونت ورزیده به ارکات آمد واز انجا بعد شش سال به ایلور رسیده طرح اقامت انداخت و از محمد حسین مدرس قدس سره تحقیق بعضی کتب فارسی نمود من بعد از محمد فخر الدین نایطی تحصیل بعضی کتب حقایق و سلوک کرده دست به بیعت او داد و خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه پوشید پس از خدمت محمد ساقی که تلمیذ عبد الرحیم بود کتب اوایل درسی را تحقیق نمود پس ازان طالب حضرت خواجه رحمت الله نایب رسول الله گشته خرقهٔ خلافت خانوادهٔ قادریه و نقشبندیه و چشتیه و رفاعیه پوشید بعد ازان بخدمت شیخ محمد مخدوم ساوی التزام اشغال و اذکار کرد و در سنه الف و مائه و اثنی و ثمانین واصل حق گردید مزارش بر لب خندق قلعهٔ ایلور شمال رویه واقع شده تاریخ وفاتش آگاه مرحوم که مرید او بود چنین یافته

بو الحسن آنکه از نم فیضش / چمن دین چو باغ خلد شکفت
قرطهٔ گوش عرشیان گردید / آن گهرها که در معارف سفت
با نهانش عیان نکرده ظهور / با عیانش نهان نمانده نهفت
از پی واردان مشهد غیب / خس و خاشاک غیر از دل رفت
گرد ازین طاق تنگ عزم رحیل / تا شود با جهان مطلق جفت

در حریم بقا بشاهد قدس   دوش بر دوش شاد و خندان خفت
بود جان جهان از یمعنی   از سفر کردنش جهان آشفت
فکر تاریخ رحلتش کردم   غاب قطب البلاد هاتف گفت
۱۱۸۲

از انفاس نفیسهٔ اوست ؎

ای آه برق سیرم بگذر ز بهر زه کردی   از حال دل خبر ده یکبار جان ما را
شاهی و ملک شاهی قربی جوی نسنجد   در ملک فقر دستی بالاست بوریا را

ز زلف او پس از چیدن شب تار   بدست خویش تاری دارم امشب

قربی چشم آه تو با ناله روان شد   رسم است که هر قافله بی جرسی نیست

نیست فواره ای پری پیکر   آب برخاست بهر تعظیمت

در گوشهٔ یاقوت لبت خال سیه نیست   در هیچ دکانی شکری بی مگسی نیست

قدرت

تخلص قدرت الله خان است ترجمهٔ او را انچه که در گلدستهٔ کرناتک یافتم بعینه آنرا ترقیم ساختم و هی هذه محمد قدرت الله بن محمد کامل گوپاموی المتخلص بقدرت که اصلش صدیقی مرید حضرت شاه نصیر الدین سعدی قدس سره در سلسلهٔ قادریه است اوایل سنه یکهزار و دو صد و بست و هفت هجری

وارد مدراس گشته بعد چندی شرف ملازمت نواب اعظم جاه بهادر رضوان مآب دریافته در سلک ملازمان سرکار خسلاک گردیده مورد مراحم و مستفیض حضور می ماند آخر کار در سنه یکهزار و دو صد و سی و نه هجری بعطای خانی و سکون سواری بعهدهٔ تولیت مقبرهٔ مطهرهٔ حضرت نواب رحمت مآب سرفرازی یافت الی الآن بهمان خدمت مامور است من نتایج افکاره ؎

تا بران شمع جمالت نظر افتاد مرا   آتشی در دل شوریده در افتاد مرا
بی سبب نیست اگر من نروم تا در او   مانع وصل حجاب دگر افتاد مرا
دل جدا شد ز من و من شدم از خویش جدا   تا بکوی بت قاتل گذر افتاد مرا
حیف شد این دل دیوانه بزلف تو اسیر   از قضا طرفه بلائی بسر افتاد مرا
امشب از آتش رخسار تو تابی دیدم   شعلهٔ در دل و در جان شرر افتاد مرا
میزند بر من و بر سوز درونم آبی   طفل اشکی که کنون همسفر افتاد مرا
من غم دل بکه اظهار کنم ای قدرت   کار با سنگدل بیخبر افتاد مرا

بتیغ کین بکشتی همچو من آزرده جانی را   نمودی آه پامال ستمها ناتوانی را
به بیشم خوش نباشد گر زنی حرفی ز اغیاران   مده تکلیف نالیدن نگارا بیزبانی را
دو چشم مست خود را سرمه سا چون میکنی ظالم   که تیغ تیز کی محتاج می باشد فسانی را

چنان شد خاک جسم زار من در کوی آن ظالم   که کس هرگز نیابد گرز من جوید نشانی را
بصد خواری بکوی خود مران ای شوخ بی پروا   غریبی دردمندی قدرت مسکین جوانی را
شب حدیث زلف مشکینت چه در محفل گذشت   من زخود رفتم نمیدانم چه ها بر دل گذشت
جان یک عالم بصد حسرت بخاک و خون طپاند   آن سوار چابک مستی چو زین منزل گذشت
جز زیانها ای ستمگر از توام سودی نشد   عمر من در عاشقیها بی‌تو بیحاصل گذشت
زندگانی از سر نو یافتم ای مردمان   بعد مرگم بر سر نعشم چو آن قاتل گذشت
عاقبت امروز زین عالم بصد اندوه و درد   قدرت دیوانه مجنون و لایعقل گذشت
شب زآتش عشق تو دل زار بسی سوخت   بر سوختن او نه دل همنفسی سوخت
از سوختن عاشق بیچاره چه باکش   گل را نه غمی هست اگر خار و خسی سوخت
چون وصل تو ای یار نگردید نصیبم   در سینه بکینه ام آخر هوسی سوخت
ای وای خزان آمد و صیاد نه سرداد   وآن مرغ گرفتار بکنج قفسی سوخت
از سوختن قدرت غمدیده چو گفتند   فرمود که من نیز شنیدم که کسی سوخت
ساقی بیا که ابر زهر جا بسور رسید   بنگر که آب رفته دیگر بجو رسید
چون گشت همکنار من آنسرو دزمن   صد تیغ کینه جوی مرا بر گلو رسید
ای دل بهوش باش زمانی که بعد دیر   امشب به بسترم صنم تند خو رسید

جانا چرا بخویش ننالی ز کبر و ناز   کین دم صدای خوبی تو کو بکو رسید
فصل گل است و صحن گلستان و باد خوش   ساقی کجا که نوبت جام و سبو رسید
گه یک سخن ز غنچه دهانم نه کس شنید   شکر خدا که وقت باین گفتگو رسید
قدرت ز آه و ناله خدارا خموش باش   اینک بدعای تو آن ماه رو رسید
باز نایم بسوی تو هرگز   دل ننازم بروی تو هرگز
نستانم اگر دهند مرا   حاصل چین بموی تو هرگز
تا دم مرگ از دل زارم   نرود آرزوی تو هرگز
بدل چاک چاکم ای همدم   سود نارد رفوی تو هرگز
گرچه پامال صد جفا سازی   نرود من ز کوی تو هرگز
پیش این دشمنان دوست نما   نکنم گفتگوی تو هرگز
قدرت این ناله و فغان تا چند   نشنود او غلوی تو هرگز
عارض تو بر شکست رونق بازار گل   پیش رخت هیچکس نیست خریدار گل
بند قبا تا گشود آن بت گلپیرهن   بلبل شیدا نماند باز طلبگار گل
زین رخ گلگون مرو سوی چمن ای صنم   چون تو کمر بسته در پی آزار گل
چهره زیبای وی رونق گلزار ماست   چون نزنم پیش او حرف ز انکار گل

رخت اقامت نه بند قدرت ازین بوستان
ماند درین گلستان هیچ نه آثار گل

بصد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم

نه در صحرا گشاید دل نه بوی گلشنم سازد
بیادش داغها خوردم اگر سوی چمن رفتم

نه او را رحم بر حالم نه ما را طاقت دوری
تو باش ای مدعی اکنون بکوی او که من رفتم

نشد حاصل مرا جز کشمکش ای شانه چون سازم
غلط کردم چو در بند دو زلف پرشکن رفتم

بتقریب پیامی غیر جایی یافتم پیشش
چه شوخی کرده ام امشب که با صد مکر و فن رفتم

نشد با شمع رویی صحبتم روزی ازین حسرت
همه شب زآتش غم سوختم و زانجمن رفتم

من از دست فرامشکاری یاران کجا نالم
شکایتها کنم قدرت اگر سوی وطن رفتم

بود رشک چمنها داغ پنهانی که من دارم
تماشا میتوان کردن گلستانی که من دارم

یقین دانم که روزی آفت پیر و جوان گردد
نگار تندخوی سست پیمانی که من دارم

دلی سالم نماند از جور آن عیارهٔ عالم
بلای آشوب آفاق است جانانی که من دارم

مترسان ای رقیب از خنجر بیداد آن ظالم
بود وقف دم تیغش دل و جانی که من دارم

مبادا آفت دوران شود سیل سرشک من
که دارد کار طوفان چشم گریانی که من دارم

تو ای جراح هر دم پنبه و مرهم منه هرگز
زعیسی به نگردد زخم پیکانی که من دارم

چرا خوشدل نه بر اشعار خود من قدرتا باشم
سراپا نسخهٔ سوز است دیوانی که من دارم

خون شد مگر ز درد دل بیقرار من
کامروز میچکد ز ره چشم زار من

امروز روز حشر شد اندر فراق تو
شاید بمحشر دگر آئی بکار من

از من برید و در بر اغیار آرمید
سروی که بر کشید سر از جویبار من

من ترک عاشقی نکنم زانکه از ازل
از بهر عشق شد دل بی اختیار من

دور از وفا نبود که هنگام مردنم
می آمدی اگر بت زیبا نگار من

روزم بتر ز شب شد و شب شد بتر ز روز
هجرت چنان نمود سیه روزگار من

حیف آیدم چو همنفس دشمنان شود
قدرت کسی که داشته جا در کنار من

زنهار بوی گل نه تمنا کند کسی
بند قبا اگر بچمن وا کند کسی

تیغ تو آه سیر بکامی شود اگر
هر روز جان تازه مهیا کند کسی

آنی که صد حجاب ز دل دادگان تراست
خود را عبث بعشق تو رسوا کند کسی

کی در سرش خیال دو عالم دگر رود
گر خویش را بروی تو شیدا کند کسی

آن مه بکین و فوج بد اندیش در کمین
قدرت چسان بکوچهٔ او جا کند کسی

باب الکاف

کامل

تخلص مولوی غلام کبریا است در سنه الف و مائتین و احدی عشر بارادهٔ زیارت

حرمین الشریفین زادهما الله شرفا وارد مدراس گردید و چند ماه کامل در خانقاه
بنا کردهٔ سید عاصم خان بهادر که نزد مزار شیخ بزرگوار محمد مخدوم ساوی قدس سره
واقع است اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار ازو برخوردند و از صحبتش حظ وافی
بردند چون دران هنگام بسبب انتقال نواب والاجاه جنت آرامگاه در قدردانی
ارباب کمال نوعی فتور راه یافته بود هیچ یکی از صاحب قدرتان پرداخت حالش
نمود ازین رهگذر بی حصول نقد مقصود بر سواری جهاز راهی وطن مالوف شد در اثنای
راه جهاز قوم فرانسیس جهاز او را اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برد سیلس ظلمه او را
با کشتی چند در بندری از بنادر گذاشتند از انجا افتان و خیزان فایز کلکته گردید
و از انجا بموطن خود رسید گویند که برای دریافت محاوره با یران دیار رفته بود
و بعد چندی عطف عنان عزیمت بسوی وطن نمود من افکاره

آریم باین وحشت اگر رو به بیابان — گیریم خراج از رم آهو به بیابان
هیچش خطر ز پرسش روز جزا نشد — بیگانه ساخت از همه و آشنا نشد
نتوان کشاد دیدهٔ خجلت بروی دوست — کز من حقوق مهر و محبت روا نشد
برقع برخ فکنده ز پهلوی من گذشت — کارم چه سهل بود ز دست صبا نشد
صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را — که گل چراغ مزار است عندلیبان را

سواد زلف به بین و بیاض آن گردن — که شرح ظلمت کفر است نور ایمان را

کمال

تخلص سید کمال الدین که از جملهٔ سادات هند و باشندهٔ سانو لکاؤن
مرید شاه میر صاحب بود من بعد دست به بیعت شاه رحمت الله نایب رسول الله
داد و در تدریس کتب متداولهٔ متقدمین ید طولی داشت شعر هندی و
فارسی هر دو فکر میکرد این یک بیت ازوست

لب و ابروی تو در کشتن و جان بخشیدن — ذو الفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص محمد صادق خان از والا نژادان ملک ایران و باشندگان دار الحکومت
اصفهان در سنه الف و مائتین و سبعة عشر وارد این ملک شده مدتی برای
فکر معاش متلاشی بود آخر کار حکام اینجا یعنی انگریز بهادر در خدمت افتاء مدراس
بمشاهرهٔ صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند بعد چندی بسبب نا اتفاقی از قاضی
مستعد خان بسبب مذهب تهیهٔ سفر وطن مالوف نموده بود که مزاجش علیل
گشته رهگرای سفری که همه را در پیش است شد در فن خوشنویسی هم مهارتی
داشت چنانچه خط نستعلیق و شفیعا بخوبی مینگاشت و گاه بیگاه بسبب موزونی

طبع همت خود را لشعر و شاعری میگماشت از وست رباعی

عمری بهوای نفس گمراه شدیم — بیکه شده بود چونکه آگاه شدیم

بی توشه و بی راحله در راه فنا — راهی متوکلا علی الله شدیم

گوهر

تخلص محمد باقر خان نایطی است در زمان نواب والا جاه جنت آرامگاه قصیدهٔ میمیه که دران زبان بجس طلب موضعی بطریق التمغا کشوده بود گذرانید و حسب الطلب خویش ازان سرفرازی یافته کله گوشهٔ افتخار بفلک الافلاک رسانید و در هنگامهٔ حیدر علیخان بهادر از خدمت فوجداری تعلقهٔ نیلور مامور گردید و پس از سالی از انجا معزول گشته بحضور رسید و بعد چند ماه گوهر حیات را بسلک اجل کشید از افکار اوست

نوای آفت وقت است ساز بینوائی را — بود آهنگ کثرت پردهٔ وحدت سرائی را

به قانون وفا محو سرود هستی خویشم — که دارد وصل او در پرده آهنگ جدائی را

گریبان هوس گر چاک از دست جنون سازم — حریر بیخودی گردد قبای خود نمائی را

بگلشن از لب هر غنچه سر زد صوت داودی — صبا تا کرد از لعل تو مشق خوشنوائی را

پس از طوف حریم دل به بیت الله می آیم — کنون حاجی توان گفتن غریب کربلائی را

گه

کهر از ساغر نظم اسیر از خویشتن رفتم — که موج باده شوید سر نوشت پارسائی را

میرسد فیض از سرشک چشم خون پالا مرا — سبحهٔ مرجان بناز آورد این دریا مرا

حیرتم آینه پیش او مقابل کرده است — چشم یکتائی نمی بیند دگر همتا مرا

رفت دل از سبزوار خط هندستان زلف — در سواد اعظمی سر داد این سودا مرا

جرعهٔ لوث تعصب پاک میسازد ز دل — کشت اینمعنی عیان از حضرت صهبا مرا

بیقرارم کرد گوهر مصرعهٔ شوخ کلیم — هر کجا شوریدهٔ دیدم برد از جا مرا

بر در روی عرق افشان تو از ما ما را — شبنم از آتش گل سوخت سراپا ما را

صاف شد تا ز غبار آینهٔ هستی ما — دیدهٔ حیرت ما کرد تماشا ما را

میچکد تا ز بخندان عرق از پشت لبش — ساغر سیب دهد فیض مسیحا ما را

منتی از دم عیسی نکشد همت ما — که دم خنجر قاتل کند احیا ما را

نوخطی ساقی محفل شده امشب گوهر — سبز گردید رخ از سرخی صهبا ما را

آشفتهٔ جلوه ات اداها — سرگشتهٔ قامت بلاها

دل در خم تیغ ناز بندد — انداز سلام میرزا ها

قانون تکلم که دارد — آهنگ اشارت سفاها

سرخوش چمن از تبسم کیست — گل کرد ز غنچه ها نواها

آئینهٔ حسن آن پری رو ماست / آبی که گهر شد از حیا ما

لباس میرزائی خاکساری بس بود ما را / خط سر خط ما خط غباری بس بود ما را

مقابل گشت بیتابانه دل با شوخی جنبش / بدست آویز برق آئینه داری بس بود ما را

نمیدانند فیض چشم تر این خشک مشربها / پی تفریح دل این جوی جاری بس بود ما را

کسی از عهدهٔ اهل عداوت بر نمی آید / درین عالم شعار دوستداری بس بود ما را

بسیر کوی او گو هر زمان یاری نمیخواهد / بقطع راه جذب بیقراری بس بود ما را

درین زمانه دماغ و دل و حواس کجا / خزف شناس ندیدم گهر شناس کجا

پسند خاطر آزاد وضع عریانیست / جنون بنفس کشد زحمت لباس کجا

نشان انجمن مردمی نمی یابم / کجا ایاغ کرم نشاء سپاس کجا

هوای گوشهٔ حرمان نسیم گلشن کیست / کجا خزان امید و بهار یاس کجا

گرفتم اینکه شهان بحر بخشش اند گهر / بما دماغ تقاضای التماس کجا

زبسکه آتش خاموش لعل یارم سوخت / فتیلهٔ رگ یاقوت بر مزارم سوخت

چمن ز جلوهٔ هر برگ گل چراغان شد / نسیم بسکه ز خون گرمی بهارم سوخت

به کام تشنهٔ من آه موج آب بقاست / که گرم جوشی آن لعل آبدارم سوخت

بجان سوختهٔ هردم غم آتش افروزد / که شوخ ناز گل افشاند و بر مزارم سوخت

گهر به طور خیال کلیم می سوزم / فلک بداغ جدائی بهر دیارم سوخت

چه شد عرض نیازم بر دلش ناساز میگردد / که رنگ نازهم پامال آن انداز میگردد

نوای زار دل در پردهٔ نشنیدنی دارم / فغانهای جنون ستر ره آواز میگردد

عبث پرورد طفل اشک را از خون دل چشم / چه باید کرد م دم زاده گر غماز میگردد

نگیرد جوهر فرد دهانش رنگ تقسیمی / بلعلش آشنا حرف از ره اعجاز میگردد

طراوت بر خط سبزش فزاید از تراشیدن / بطرح تازه انجام بهار آغاز میگردد

دماغم بسکه چید از ناز آن گلپیرهن رنگی / بگوشم نالهٔ بلبل نوای ساز میگردد

مبادا گلبن نازش گل اشفتگی چیند / سحر آئینه از روبش چمن پرداز میگردد

تواند یافت گوهر مقصد ایجاد عالم را / در علم نبی هر که بر ویش باز میگردد

بهار آمد به گلشن بزم عشرت ناک میخواهم / عروس نوز عالی دودمان تاک میخواهم

برد جذب کمندی تا به معراج تمنایم / سر پرشور وقف حلقهٔ فتراک میخواهم

صفای مشربم آموخت نارا زیاد لبهایش / بطرح ریشهٔ گل از صبا مسواک میخواهم

ز رنج محنت احسان خلاصی است منظورش / ز بهر اختلاط ممسکی امساک میخواهم

جهان سرخوشی تسخیر یک پیمانه میگردد / شکستی بر تهی خمخانهٔ افلاک میخواهم

نماز عذر دل چون واجب عشق است بر مردم / وضوی خود گهر از دیدهٔ نمناک میخواهم

رمیده ایم ز تسکین و اضطراب بهم | که داشت ساغر لطفش می عتاب بهم
رخش مقابل آئینه دیدم و عکسش | که دیده است بیکجا دو آفتاب بهم
عرق نموده لبش طرفه رنگ می ریزد | چکد ز موج هوا بادهٔ گلاب بهم
ز دیده سیل گهر شش جهت روان کردم | چه عهدهاست با برو دل پر آب بهم
گرد درین باغ چو گل میل دمیدن دارم | یک گلستان طلب جامه دریدن دارم
وحشتم رام بگلدام نگاهش گردید | آرمیدن چقدر ناز رمیدن دارم
دل صد چاک بگرد سر او میگردد | که بزلفش هوس شانه کشیدن دارم
حیرتستان دلم جلوه گه حسن کسی است | هر کجا اوست درین آینه دیدن دارم
شرمسارم به بهای گهر خویش هنوز | گر به نقد دو جهان فکر خریدن دارم

باب اللام

لذتی

تخلص افضل خان که از امرایان بادشاه دهلی و از معاصران نواب سعادت الله خان بود چنانچه یکی از اولادش را طلبیده صبیهٔ علی دوست خان را که برادرزادهٔ و جای نشین او بود در سلک ازدواجش کشید و نظمش جز این دو سه بیت براقم دوستی نامه بهدست نشد رایق در گلدستهٔ کرناتک این چنین نوشته که

مثنوی او که قصهٔ چندربدن و مهیار را بنظم کرده عزیزی در اینجا آورده بود بسیار پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انشاء الله تعالی اگر باز بهم میرسد انتخاب او نوشته خواهد شد انتهی کلامه من افکاره

سیه چشمی که بسمل دارم از قصیم ز شمشیرش | هوا را سرمه دان سازد معلقهای نخجیرش
شب که آه علم شعله چو بر پا میکرد | برق پر میزد و از دور تماشا میکرد
صبح و بهار و غنچه و گل فرش راه اوست | نسرین و لاله خار و خس جلوه گاه اوست

لایق

ترجمه اش اینست لایق تخلص غلام دستگیر غیاث خواهرزاده رایق مرحوم بن غلام احمد غیاث ملازم سرکار والاجاهی است در سنه یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری تولد یافته وقوت طالب العلمی تا شرح ملا نزد بدر الدوله بهادر پیدا ساخت و فن طبابت را از برادرم حکیم احسن الدین خان مرحوم حاصل کرد و کتب درسی فارسی از خواهرزادهٔ رونق مسمی زین العابدین سلمه تحقیق نمود و در اوایل ایام مشق سخن از راقم میکرد من بعد از خدمت سید ابوطیب خان والا و میرزا محمد حسین رفعت شیرازی و واقف و سعید سلمهم باصلاح استفاده شعر مشرف گشت انتهی کلامه مخفی نماند که او هنگام آرایش این چمنستان

افکار چند اشعار که در نظر جوهریان سخن و صرافان این فن سراسر آبدار و کامل عیار مینمود آورده بود بعضی نازک خیالان والا فطرت و نکته طرازان عالی نهمت نظر بر نومشقی و کم گوئی نامبرده و چنین فکر رالیقش در شک افتادند راقم بنا بر رفع شبه و حصول تیقن فرمایش چند غزل تازه باو کرده طلبداشته از هر یک دو غزل درینجا بقید قلم می آرد هذا من افکاره الرائقة الاولی

صد خار غم چو گل بگریبانم آرزوست ... چون لاله داغ بر دل سوزانم آرزوست
آسوده ام به بستر سوز و گداز ما ... روشن دلی چو شمع شبستانم آرزوست
همخنده گشت آه من از برق آتشین ... اکنون چو ابر دیده گریانم آرزوست
اندر هوای آن بت لیلی منش مدام ... مانند قیس سیر بیابانم آرزوست
لایق بزیر سایهٔ زلف و عذار یار ... هر صبح و شام خواب پریشانم آرزوست
قطرهٔ اشکم بخاک افتاد و دل صد پاره شد ... ناله می آید که این طفل یتیم آواره شد
این زمان آن فتنهٔ دوران باغوای رقیب ... کینه ور شد آفت جانها شد و مکاره شد
سبز بختیهای من بنگر که در راه نیاز ... شیشهٔ قلب مرا نازش چو سنگ خاره شد
در فراق سایهٔ زلف پریشان موبمو ... تیره بختان را هوای ماتم همواره شد
کار و باری نیست لایق را زپیر میفروش ... شکر شد بوسه کاهش آن لب میخواره شد

وهذا من اشعاره اللائقة الاخری

کنم چون طوطی آئینه باشیرین مقالی را ... دهم بر روی همچشمان رواج آشفته حالی را
مگر از دیدهٔ نمناک من رشکی ببل دارد ... بود صد بحر موج اشک ابر برشکالی را
نسوزد تا چو شمعی دل نخیزد ناله مستی ... صدای قلقل می کی بود مینای خالی را
چو از اسم جلیل اعظمت دل خواست پنهانی ... مرا پیر خرد تعلیم کرد اسم جمالی را
چو آویزد بتار طره اش هر صبحدم لایق ... بود صد نکهت مشک ختن باد شمالی را
چون خال سیه لعل لب مست تو بوسم ... دل چاک کنم شانه صفت دست تو بوسم
آمده بخونریزیم آئی تو مسلح ... ای سخت دل کمان آفت جان شست تو بوسم
شد دل هدف ناوک مژگان تو ای شوخ ... از شوق لب تیر جگر خست تو بوسم
گریانم و سوزانم ازین شعلهٔ عشقت ... چون ابر وهوا صاعقهٔ جست تو بوسم
چون سرمه شدم لایق زیبالش آنم ... چشم سیه رنگ شفق لبت تو بوسم

باب المیم

مهربان

اورنگ آبادی تخلص مولوی سید شاه عبد القادر پسر شریف الدینخان است که قاضی روضه بود در روضه جائیست قریب اورنگ آباد که مزار فیض بار حضرت

برهان الدین غریب و مراقد دیگر بزرگان در انجاست از سادات
نیشاپوری الاصل است نسبتش بامام رضا علیه التحیة والثنا میرسد در
حداثت سن کلام مجید حفظ نموده متوجه علوم درسی گشته مشق
سخن از آزاد بالگرامی فرموده و تخلص مهربان مرحمت کرده اوست چنانچه میگوید

تا تخلص مهربانت داد آزاد از کرم　　مهر شد آئینه فکر روشنی جوش ترا

وجای دیگر لب بتوصیفش چنین میکشاید

سایه گستر باد یارب بر دل ناشاد ما　　قبلهٔ ما پیر ما استاد ما آزاد ما

لیکن ازین تخلص خوش بنود آخر حال فخری اختیار کرد بسیار از بسیار شادمان
شد چنانچه بسجع او الفقر فخری و الفقر منی مشعر اینمعنی است زیراکه درین ابهام
است بطرف مرشد او که سید فخر الدین نام داشت و هم بجانب خال او که مولوی
فخر الدین دهلوی بود مخفی نماند که اولا در هنگام طفلی از خال خود یعنی مولوی فخر الدین
بیعت کرده بعد از فوز بسن تمیز دست به بیعت سید فخر الدین اورنگ آبادی
در داده و خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و چشتیه پوشید و هم اجازت
خلافت از مولوی فخر الدین دهلوی طلبید و در عهد نواب والا جاه جنت آرامگاه
وارد این دیار گشته شرف ملازمت دریافت نواب معز بتوقیر تمام ملاقات

کرده جاگیری بطریق سیورغال او را مقرر ساخت پس مدت هژده سال در میلاپور
توطن نموده تا بود بر سر ارشاد بود و هم در انجا کحل الجواهر و اصل الاصول و دیگر
رسایل تصنیف فرموده و تدوین دیوان غزلیات خویش نموده و در سنه الف و
مائتین و اربعه بسیر عالم بقا شتافت و آگاه مرحوم تاریخش چنین یافت

فخری که در مشایخ دوران عدیل او　　هرگز نکرده جلوه در آئینهٔ شهود
از سرد مهری تن افسرده گشته تنگ　　در سر اوج جان پر پرواز واکشود
بودم بفکر رحلت او کز صریر کلک　　خورد این فغان بگوشم دلم لا نظیر بود
۱۲۰۴

وخلوص ادگیری چنین فکر ساخت

فخری آن مفخر زمین و زمان　　کعبهٔ وصل را چو شد طایف
ناگهان سال آن بگوشم خورد　　فاز فوزا عظیما از هاتف
۱۲۰۳

فخری فکرش چنین نشئهٔ ظهور میدهد

بصحرائی که شوخی واکند آن چشم جادو را　　لطافت شاخ نرگس مینماید شاخ آهو را
تنم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند　　گداز گل نسازد آب هرگز شوخی بو را
سر شک بیقرارم موج عنبر میزند امشب　　بخاطر داده ام راهی مگر آن تار گیسو را
بتی وحشت شعارم یک جهان شوخ است ای مانی　　بکش گر میکشی در شیشه نقش آن پریرو را

نگردد مهربان با ناتوانان چرخ وا‌ژون — بنا شد بیم قط ز نهار در سر خامهٔ مو را
از محبت بود قسمت درد بی پایان مرا — زیر داغ دل بود ناسورها پنهان مرا
میدمد چون سبزه از خاکم فی نرگس هنوز — قتل کرد از بسکه مژگان سیه چشمان مرا
از نسیم بخت بمهر نوخطان گشته اسیر — سرنوشتی بر جبین بود از خط ریحان مرا
بسکه قائل کرده ام نظارهٔ بیداد تو — جوهر شمشیر ابروی تو شد مژگان مرا
ابر طوفان در کردار د بفصل نوبهار — چون تو می آئی ستمگر میکنی گریان مرا
گر تو ساغر میکشی من میخورم خون جگر — می توان هم بزم خود کردن شبی جانان مرا
مهربان باشد سبکروحی سر و سامان عشق — ترک پیراهن بود چون بوی گل سامان مرا
بهوای چشم کلی کند هوس جنون دل تنگ ما — چه بهار سنگ بسر زند بشکست شیشه رنگ ما
بدماغ حسن غیور خود زده می رسا غز آینه — که کجاست نرگس این چمن بنمود چشم فرنگ ما
بخیال کاکل نوخطان شده ایم تیره دل انجمان — که هزار صیقل این و آن نبرد ز آینه زنگ ما
نه هوای میکده معتدل نه کنار ساقی غم گسل — بچه مایه لغزش پا بود سر و برگ مستی لنگ ما
ستم است آه جنون رقم اثری نکرد بکیف غم — نه شرار جست و نگرد هم بکجا فتاد خدنگ ما
تو چه مهربان بحضور ما لب لاف شعر کشاده — همه بحر عالم بیدلی نبود حریف نهنگ ما
تیغ مژگان تو تا زد دم تاثیر در آب — موج در دیدهٔ ماهی شده شمشیر در آب

افق

رقت از باده رسد مردم بی حوصله را — دل بطوفان ننهد کشتی تصویر در آب
در غم روی تو از بسکه گرانجان شده است — جوهر آئینه گردید زمین گیر در آب
نیست تنها بسر دیدهٔ من شورش اشک — کرد هر جزو تنم بهر تو شبگیر در آب
شب که بحر از رخ او موج صباحت میزد — ریخت مهتاب ز عکسش قدح شیر در آب
کرد دعوی چو بدندان تو یک قطره گهر — موج و گرداب شده حلقهٔ زنجیر در آب
مهربان بی اثر از گریه بود آه دلم — ریزد از هم پر و پیکان چو فتد تیر در آب
کار گلشن به فراق تو چه مشکل شده است — رفتی و غنچه بشاخ آبلهٔ دل شده است
جان بلب دارم و از من نکند یاد هنوز — آه آن شوخ در ینوقت چه غافل شده است
ضعف و بی تابی دل را چه نویسم قاصد — نامها ز رعشهٔ دستم خط باطل شده است
بست زنار سر زلف بتان دل بگلو — با چنین عقل و خرد آه چه جاهل شده است
مهربان دور فلک رفت ز یادم اکنون — در نظر گردش چشمی متمثل شده است
خیال روی تو در خاک بیقرارم سوخت — فروخت شمع گل و دل ته مزارم سوخت
شرر به پیرهنم ریخت بیتو آتش گل — چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت
چو شمع جای نگه شعله جوشد از چشمم — براه وعده اش از بسکه انتظارم سوخت
شهید حسرت آن تنگی دهن شده ام — چراغ غنچه توان بر سر غبارم سوخت

نماند یک رگ جان مهربان بقالب من — چو شمع آتش دل لبسکه تار تارم سوخت
مستان سر من وقف خمار است ببینید — آن نرگس میگون بچه کار است ببینید
از مژدهٔ وصل که خبر میدهد امشب — در دل نفس آئینه نگار است ببینید
گلشن ز خیال نگه کیست خرابات — نرگس بچمن در چه خمار است ببینید
گل کشته چراغان و هوا پردهٔ فانوس — در بزم گلستان چه بهار است ببینید
تو دور و من همه ضعفم مپرس خواری دل — بیا که بشنوی اینجا صدای زاری دل
شکست رنگ بود تخت و دور باش طپش — شکوه دولت شاهیست در سواری دل
تو مست ناز و جهان بدگمان و من گستاخ — چه انفعال که چیدم بخود زیاری دل
ز خویش میروم و خاک میزنم بر سر — که بعد من که کند آه غمگساری دل
چو صبح تا مژه وا میکنیم عمر گذشت — بیا که دیر ندارد نفس شماری دل
شبی بخواب شد آن شوخ شمع آغوشم — نشست بر تن او نقش بیقراری دل
چو شمع سوخته ام مهربان بداغ کسی — کباب گشته ام آتش به بیقراری دل
محتاج باده نیست چو نرگس خمار من — مست نگاه کیست دل بیقرار من
سرگشتگی نرفت بمردن ز طینتم — شد صرف گردباد به تربت غبار من
یک مشت خاک گشتم و سرگشته ام هنوز — از سنگ آسیا شده لوح مزار من

خاک

خاک منست جلوه گه سرو قامتی — باید ز چشم فاخته شمع مزار من
عهد شباب رفت و صبوحی توان کشید — موی سپید من شده صبح بهار من
آمد برون ز مرگ پریشانیم بکار — کس نیست غیر زلف بتان سوگوار من
ای مهربان بشوخ جفا کار من بیا — دارند رفتگان عدم انتظار من
ز ضعف از بسکه داغم کرد امید قدمبوسی — نگاهم نیست بر مژگان کم از پرواز طاوسی
ندانم از گدا مین آستان فیضی نصیبم شد — جبینم همچو مه بالید از ذوق زمین بوسی
چنان از شرم روی آتشینش آب شد محفل — که شد از اشک شمع بزم تر دامان فانوسی
بیاد نامسلمانی بدل بتخانهٔ دارم — نباشد مهربان آهم کم از آواز ناقوسی
زلفش ز روی گلگون دریافت تاب نیمی — خون گشت بار دیگر این مشک ناب نیمی
غلطید سبزه بر خاک زد غنچه در جگر چاک — برداشت تا ز عارض گلرو نقاب نیمی
زخم ترا چه دست است در حل عقدهٔ دل — اما کمال افسوس شد فتح باب نیمی
اقرار جور کردی بر حال عشقبازان — فهمیدی از خط خود باری حساب نیمی
از کم نگاهی او همراه اشک دل ریخت — زین آفتاب کمتر شد ژاله آب نیمی
دارم نفس شماری از عمر خویش آمد — در شیوهٔ حیاتم طرح حباب نیمی
از سیر سنبلستان قاتل خبر ندارد — در حیرت است نیمی در اضطراب نیمی

یا مدِ مے نگاہش نگذاشت نشئہ ریزی — با آنکہ در نمک زد شور عتاب نیمی
صہبای خون دل شد ای مہربان سراسر — بر خاست از مزاجش تا این حجاب نیمی

ماجد

تخلص تاج الامرا امیر الملک ذو الفقار الدولہ ظفر جنگ یادگار نواب عمدة الامرا بہادر است نام اصلیش محمد علی حسین مشق سخن از آگاہ مرحوم کرد لیکن آخر حال کرد ملالی بسبب منحرف گشتن او از طریق اہل سنت و جماعت بر آئینۂ خاطرش نشست تا آنکہ باغوای بعض مغویان در پوستین آگاہ مرحوم افتاد یعنی بر کلامش اعتراضات بیجا نمود ایمعنی شہرت گرفتہ گوشزد مرحوم موصوف شد بمجرد اصغای آن فقرہ ریختہ از زبان مرحوم برآمد کہ علی حسین در عرصۂ قلیل جوانا مرگ خواہد شد چنانچہ بعد شش ماہ بیک ناگاہ مطابق فرمودۂ آگاہ از بیماری اسہال خونی بعمر ہجدہ سالگی در سنہ الف و مائتین و ستہ عشر کاسۂ حیاتش بر سنگ ممات خورد تاریخ انتقالش رایق چنین برآوردہ ؎

چون امیر بلند فکر و خیال — رفت زین دامگاہ حزن و ملال
وحشت از شش جہت ہجوم آورد — شد جہان محشر ملال و نکال
تیرہ شد روز عالمی لیکن — خیرہ شد چشم صاحبان کمال

سال ترحیلش از خرد جستم — گفت خورشید آمدہ بزوال
۱۲۱۶

من سید ابو سعید والا ؎

ز دنیا چون امیر الملک ماجد — نسیم آسا پی سیر جنان رفت
چہ پرسی از ہبوب صرصر غم — دل احباب بر باد خزان رفت
ز بس بر دل ہجوم آوردہ غمہا — فغان و نالہ ہا تا آسمان رفت
ز سر ہوش و ز دل صبر و ز تن جان — ہمہ چون او بہمراہ فغان رفت
ہزار افسوس اندر ہژدہم سال — ازین محفل سبک دامن فشان رفت
دریغا وا دریغا وا دریغا — ز کف ناگاہ گنج شایگان رفت
بگفتا ہاتفم سال وفاتش — ہزار افسوس ماجد از جہان رفت
۱۲۱۵

من سید خیر الدین فایق ؎ امیر الملک ماجد نوجوان رفت
۱۲۱۶

مخفی نماند کہ تخلص ماجد مرحمت کردۂ آگاہ مرحوم است من بعد در دیوان ہم حسین تخلص اختیار نمود قصاید و مثنوی و دو دیوان دارد جائی فخریہ می طرازد ؎

نزد ہمسری من بمعاصر در شعر — حرف بر موسوی و سرخوش و بیدل دارم

من نتایج افکارہ ؎

بخواہد بست مانی نقش خط آن پریرو را — اگر از جوہر آئینہ سازد خامۂ مو را

چه میپرسی تو از نازک مزاجیهای یار من / برد از خویشتن بار پر تو موج گهر او را
ز چشم ابر ریزد جای قطره مردم آهو / بدریا شوخ من گر وا کند آن چشم جادو را
نوشتن کی تواند وصف پیچ و تاب گیسویش / اگر معجز قلم هم خامه سازد شاخ آهو را
بسان شبنم کوکب بچشم ماجد آب آید / مگر دید آفتاب روی آن نوخط گل بو را
افکند یار من برخ خود نقاب را / پنهان بزیر ابر نمود آفتاب را
مانند آب سرو فرو رفت در زمین / تا جلوه داد آن قد رفعت مآب را
یک شب برخت مقابل پروانه کشته است / بر روی او هنوز زند شمع آب را
تا گوشهٔ نقاب شکست آن چمن عذار / چون شبنم آب کرد گل ماهتاب را
از بس خیال نرگس مستش بود بچشم / ماجد توان گرفت ز اشکم شراب را
تا زده تیغ نگاهش دم تاثیر در آب / ماهیان راست گلو زخمی شمشیر در آب
بدل صاف خیال سر و سامان نبود / جز عدم نیست کسی همدم تصویر در آب
از بلا ترس نداریم که ما را چو حباب / خانه از سنگ زدن یافته تعمیر در آب
ماهی از آتش عکس تو بدریا میسوخت / گر ز مهتاب نمیریخت تباشیر در آب
وقت گریه ز دلم ناله نخیزد بغمش / که کسی هم نشود مایل تقریر در آب
چمن از شرم رخ قاتل گلروی حسین / غرق یکسر شده چون جوهر شمشیر در آب

کنون بعشق تو ام کار مشکل افتاده است / که مستی و بکفت شیشهٔ دل افتاده است
که داده است درین دشت جان بحسرت او / چو من غبار بدنبال محمل افتاده است
چگونه داغ نگردد قمر که ساغر می / ز فیض روی تو اش در مقابل افتاده است
بیک نگاه چو من کار عالمی را ساخت / نگار نوخط من طرفه قاتل افتاده است
ز زخم خنجر عشقش حسین به پهلو / غریق خون دل من چو بسمل افتاده است
در خون حنا تا زدی ای گلبدن انگشت / شد آینهٔ موج عقیق یمن انگشت
از حیرت حسن تو بهنگام تماشا / گیرد ز مژه دیدهٔ من در دهن انگشت
ای دلبر گل چهره ز تحریر جفایت / گردیده فغان جوش چو مرغ چمن انگشت
از حیرت گفتار تو ای یار ز منقار / کرده بدهن طوطی شکر شکن انگشت
در هجر تو آرام مرا مایهٔ رنج است / مدنکه من زده در چشم من انگشت
بر دعوی حسن تو گواه است مگر شمع / برداشته همچون مژه در انجمن انگشت
در دیدهٔ هر حاسد شعرت زده ماجد / هر بیت تو چون شمع بچشم لگن انگشت
محو رخ یارم دل زار است ببینید / در برگ خزان جوش بهار است ببینید
از بس بگلویم گره گریه شمرده است / دست نفسم آبله دار است ببینید
رفته است بیاد مه رخسار که جانم / کز آینه ام سنگ مزار است ببینید

از حسرت زلف مشکبوی شمیمش
دل نافهٔ آهوی تتار است ببینید

از حسرت تیر مژهٔ او دل ماجد
یکدست چو آماج فکار است ببینید

آهم بیاد گیسوی آن حور شد بلند
چون شعله‌ای که در شب دیجور شد بلند

این شمع رو که بر لب بام ایستاده است
گوئی که شعله‌ایست که از طور شد بلند

آهم نه سر زده است ز گل کردن خطش
گردی است این که ز آمدن مور شد بلند

همچون نگه ز شیشهٔ افلاک در گذشت
آهی که از دل من مهجور شد بلند

آتش فتاده پنجهٔ خورشید را بدل
ماجد چو دست آن بت مغرور شد بلند

جان بلب آمده بود است ز غمخواری دل
خط آزادی ما گشت گرفتاری دل

چه خیال است که چون غنچه شود وا بهم
عقدهٔ درد دو جهان نیست بدشواری دل

عشق ما باعث تمکین تو گردید ای شوخ
بسته شد راه بحرف تو ز بسیاری دل

تخم رنگین سخنی بسکه بدیوانم ریخت
هر زمینی چمنی گشت ز گلکاری دل

پرده از رخ چو کشد میروم از خویش چو
هست وابستهٔ او مستی و هشیاری دل

دوش سه خم باده کشیدم ولی از خویش نرفت
جا بمن کرد طاقت و یاداری دل

غیر غم بی رخ آن شوخ جفاپیشه حسین
کیست اکنون که کند پرسش بیماری دل

پر از رنگین مضامین است دیوانی که من دارم
بود آئینهٔ جنت گلستانی که من دارم

پر از روشن معانی هاست دیوانی که من دارم
چو مه یک سوره نور است قرآنی که من دارم

بود محو تماشای رخ خورشید سیمائی
برنگ شبنم گل چشم گریانی که من دارم

نگه در دیدهٔ نظارگی چون شمع میسوزد
ز تاب آتشین رخسار جانانی که من دارم

برافکن پرده از رخ تا بسان ماجد ای جانان
برافشانم بپای دیدنت جانی که من دارم

روزی گذشته است ز خاکم نگار من
گل میدمد چو سبزه هنوز از مزار من

حیرت بهار آئینه پیدا بود ز گل
بگذشت از چمن مگر آن گلعذار من

حسرت شهید بوسهٔ لعلش شدم ولی
جامی نساختند ز خاک مزار من

دیروز این نه بودی و امروز آن نه
تا دیگرت چه گفت کسی ای نگار من

ماجد ببین تو حال من از جور او مپرس
آئینه دار او بود این حال زار من

ز بس کردم تماشای بت نیرنگ مانوسی
نمیدانم که مژگان است یا در جلوه طاوسی

مگر آمد بدل یاد بت نیرنگ مانوسی
که هر آه گشت آئینه دار بال طاوسی

دلی لبریز خون دارم ز برگ پان نمیدانم
عنایت میتوان کردن بلعل خویشتن بوسی

خیال آتشین روئی مگر شد جلوه گر در دل
که میسوزد نفس در سینه چون شمع فانوسی

مگر افتاده است از پنجه‌اش یاقوت لخت دل
که امشب دست می‌ساید بهم مژگان فانوسی

ببزم وصل میگردد دو بالا بیقراری ها
شود بیتاب تر پروانه چون افتد بفانوسی

دلم آئینه دار لاله شد از آتش عشقت بسان ماجد خونین دلی از وصل مایوسی

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ است که یادگار دوم نواب انور الدین خان
بهادر گوپاموی بود همه کتب درسی چه از علم عقلی چه از علم نقلی از ابتدا تا انتها پیش
صاحب کمالان آن زمان خوانده امیری بود قدر شناس اهل کمال و جوهر یاب سخنوران
شیرین مقال اکثر همتش مصروف بگلگشت گلستان معنی بود از نیم مقبول نظر
کیمیا اثر نواب جنت آرامگاه نظام الدوله آصف جاه شد و در سنه
الف و مائه و ثلاثه و تسعین پیالهٔ حیاتش سنگ اجل خورد من نتایج افکاره

خسرو اقلیم عشقم افسرم از گل کنید گوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید
بر سر هر تار مو مد نگه دارم رسا مه جبینان از نگاهم شانهٔ کاکل کنید
در هوای گیسویش مانند موی گشته ام از برای من عصائی از رگ سنبل کنید
بکام دل مزهٔ آب زندگی دارد تبسمیکه ترا زیر لب نهانی بود
هزار شکر که در دل نشست همچو خدنگ اگرچه تیر نگاه تو آسمانی بود
زبوسهٔ ذقنش گشت نکته روشن بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود
کرد عکس رخ ملیح کسی نمکی در شراب من امشب

منزوی

منزوی

تخلص میر مرتضی شاه جهان آبادیست بعهد نواب علی دوست خان که از قوم نایطه
بود وارد دار السرور ویلور گردید و مدتی چند در رفاقت باقر علیخان آسود بعد چندی اسباب
دنیوی را ترک نموده از دل گزیده رفاقت باقر علیخان ترک کرد مخفی نماند که یک چشم او
کور بود و همیشه در بسته میداشت بمثابهٔ رند مشرب بود که هر گاه کسی برای ملاقاتش
آمده درش میزد از اندرون خانه غضبناک آواز میداد که کدام خروسی یا کدام سگی که
نصیر الدوله بهادر هم که معتقد او بود چون بخانهٔ او میرفت از همین کلمات خطاب
میساخت و اگر مرضیش می آمد در را وا مینمود و گرنه همچنان بسته میداشت در خدمتش
دو غلام بودند نام یکی ابلیس و نام دیگری شیطان نهاده بود و شحنهٔ شهر را پسر خود
خوانده نامبرده در مرض الموت خدمت فوق الحد باین امید بجا آورده که بعد انتقالش
همه اثاث البیت او را مالک خواهم شد و منزوی این معنی را از بشره اش دریافته در صندوقچها
لتهای حیض و پاپوشهای کهنه پر ساخته مقفل کرده داشت چون بعد تدفینش بمستر
تمام آمده وا کرده دید بغیر از اشیای مذکور چیزی دیگر در انمیان نیافت بسیار منفعل
گردید میگویند که او را دست غیب بود از ان بسر برد اوقات خود می نمود شحنه بنداشت
که صندوقچها پر از زر است وقت نزع همه حضار را گفت که هر گاه هنگام تدفین ملحی

سبز آمده بر کفن خود نشیند بدانید که منزوی مغفور است وگرنه معذب یاران منتظر
بودند که بیک ناگاه ملخی سبز مقدار یک شبر دراز آمده بالای کفن او نشسته و اندک
مکث کرده پریده رفت در نجوم و رمل مهارتی کلی داشت جواهر الاشعار در صنایع و
بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی تصنیف او است که بسیار موجز و نخبه
است و هم مثنوی در باب شناخت خطوط کف دست و باد و دریافت سعد و نحس
و تفول و غیر تفول او از چلپاسه که بسیار نادر است از وست من افکاره

ای منزوی از وضع تو عالم گله دارد | گردون طپش آورد و زمین زلزله دارد
گه جرم و گهی توبه و گه رسم عبادت | لا حول بتنگ آمد و شیطان گله دارد
جفا جو برق شوخی که جولان کرده می آید | بهر سو از نگه خون شهیدان کرده می آید
جهانی را ز برق جلوهٔ رخسار خود ظالم | برنگ دیدهٔ تصویر حیران کرده می آید
ز جوش درد دل صیاد از پروانه آزادم | تماشا دارد امشب از هجوم ناله فریادم
مگر چشم سیاه وحشی من در نظر دارد | که آهو را ز خجلت شد رمیدن آرمیدنها

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم الله نایطی است وطن اسلافش مدینهٔ منوره
پس بیجاپور و اکثر از انها در عهد نواب انور الدین خان بهادر شهید منسلک سلسلهٔ

ملازمت

ملازمت او بودند مولد معجز دار النور محمد پور است کتب درسیهٔ فارسی و عربی تا قطبی
و میر و مقامات حریری از اساتذهٔ این دیار سند کرده چنانچه سند انشای بیدل
بواسطه بمیرزا بیدل علیه الرحمه میرسد و هم از آگاه مرحوم مستفید گشته بود الحاصل
در تدریس فارسی بعدیت آگاه مرحوم داشت و کسی مثلش علم شهرت بنه افراشت
بعمر هفده سالگی از محمد پور فایز مدراس شده بملازمت نواب امیر الامرا بهادر
مشرف گردید و به تدریس نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب مامور شده
از کریما تا مثنوی قران السعدین خوانید صاحب دیوان است از غزل و قصیده
او شان بلند دارد در سنه الف و مأتین و تسعه و عشرین انتقال ساخته
قادر عظیم خان مرحوم که پسر کلان او بود تاریخش را چنین یافته

دریغا حضرت معجز ز دنیا | بعقبی رفت همچون برق خاطف
به تاریخ رحیلش بی شش و پنج | غم جانکاه معجز گفت هاتف
۱۲۲۹

من نتایج افکاره

بی گل روی تو باشد گلستان زندان مرا | می خلد چون نیش خاری غنچهٔ خندان مرا
داشتم زین چرخ دون پرور امید خوشدلی | عاقبت در دام محنت کرد سرگردان مرا
چشمهٔ تسنیم ریزد اشک حسرت روز و شب | بسکه دارد ذوق الفت دیدهٔ گریان مرا

دل با الفت دادگان را با خرد و دیباچه کار — خلعت عشق است زیبا بر تن عریان مرا
حال معجز را بگو قاصد به پیش آصفی — کاسهٔ سر شد قدح از گردش دوران مرا
نشاندم تا بباغ دل نهال الفت او را — برشک چشم پرنم آب کردم چشمه و جو را
بنشتر هر شکن صد جان رود بر باد ای ظالم — مکن هرگز پریشان سنبل شبرنگ گیسو را
کند حشر بهار از گلخن صد ساله در یکدم — اگر رخصت دهد خورشید من لعل سخنگو را
کند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او — به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس ابرو را
کنم چون قصد توصیف نگاه فتنه اندازش — قلم از بهر تحریرش کنم مژگان آهو را
سراپا حیرتم معجز نمی دانم چه می باشد — به مینای دلم سنگین دلیها آن پریرو را
گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست — بلبل ز آه شعله فشان دادخواه کیست
چرخ برین ز صدمهٔ شور که شد کبود — این لاله زار سوختهٔ دود آه کیست
شمشیر غمزه‌اش همه عالم شهید کرد — در حیرتم که قاتل ما را پناه کیست
امروز خال دانه که فکنده بدام زلف — از بهر صید مرغ دل بیگناه کیست
معجز دل تو مطرح انوار کبریاست — بیگانه را تو ره مده این بارگاه کیست
پرواز تا که عکس رخش در خیال داشت — خورشید طایر مژه‌ام زیر بال داشت
سوزان دلم به نفحهٔ زلف تو هیچگاه — نی خاطر صبا نه خیال شمال داشت

دیدم سحر بیاد رخت گل نقاب را — از بوی خود کشیده برخ انفعال داشت
تا تیر غمزه‌ات بدلش نقطه کرد و رفت — دیوانه‌ام کهی نه سر خط و خال داشت
نادان بود اگرچه دلم در فنون عقل — در علم و فن بیخبر بها کمال داشت
از بسکه خود گرفت بخاک رهت تنم — فرش حریر و اطلس و خز پایمال داشت
معجز برنگ مظهر دیوانه دوش آه — در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت
نقش بهار داغ تو بر دل نشست و بست — این رنگ رنگ باغ دو عالم شکست و بست
باب هوس بروی من از یک کرشمه یار — دل را ز زلف پرشکن خویش بست و بست
مژگان و زلف آن بت خودکام جان و دل — در جنبش و اشاره عجب سهل خست و بست
خوش ساده مطلبی که بدل نقش پختگی — از خام کاری خرد خام رست و بست
دست تطاول هوس واز معجزا — از دام نقش دون بته کار جست و بست
دل آینهٔ مهر نگار است ببینید — این ذره بخورشید دوچار است ببینید
شور دو جهان وقف دل بیخبر ما است — این فتنهٔ قیامت بکنار است ببینید
هر دم ز من آن جلوهٔ نیرنگ زند سر — از خاک هویدا چه بهار است ببینید
کوه دل من سرمه شد و دم نزد از آه — ای بی بصران این چه غبار است ببینید
کافی است شراری ز پی سوختن دهر — در دفتر ما حرف شرار است ببینید

دیار حقیقی بود از دار مبرا — میدان سراغش سر دارست ببینید
نقش دل دانا سخن معجز ما شد — این نقد روان را چه عیارست ببینید
نگشته آه ز من یار بی حجاب هنوز — فروغ جلوهٔ دهر است در نقاب هنوز
بیاد ساغر سرشار نرگس مستش — چکد ز شیشهٔ چشم ترم حباب هنوز
نشاط عمر به پیری کجا بود که سحر — بچاک زیب زند دست آفتاب هنوز
چه رنگ داشت ندانم حدیث لعل لبش — که بالد از نفسم نشاء شراب هنوز
ز فیض مهر توای مشرق تجلی حسن — غبار معجز آشفته شعله تاب هنوز
هیهات با که شرح دهم خار خار دل — واسوخت ز آتش غم هجرش بهار دل
بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب — مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
وا ریخت آب کوثر و زمزم بروی خاک — آبی که موج میزند از آبشار دل
در یک نفس بباد درود آتش جحیم — آنجا که شعله بال زند از شرار دل
دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت — اینست در فراق تو ام یادگار دل
ناصح عبث بوعظ مرا درد سر دهی — فرمان رواست عشق تو اندر دیار دل
تمکین اهل دل ز دو عالم گذشته است — معجز بود ز عرش فزون تر وقار دل
در صف اهل طلب عین دلیل افتادم — ذلت عشق کشیدم چه جلیل افتادم

چون

چون نسوزد حسد دشمن نمرود وشم — که دل افروز تر از باغ خلیل افتادم
ضعف من در غم او جلوهٔ نازی دارد — گرچه چون نرگس بیمار علیل افتادم
پستیم آئینه دار است باوج دگران — پیش کوته نظران گرچه سفیل افتادم
نزد ارباب یقین مظهر شانم معجز — گرچه در چشم خسان خوار و ذلیل افتادم
از رخت موج خون بهار چمن — داغ دل از تو لاله زار چمن
گل و گلزار من رخ یار است — از چه باشم در انتظار چمن
نفست عیسی نسیم بهار — از نگاه تو اعتبار چمن
چاک الفت بدل چو گل کردم — قسم آفریدگار چمن
شکر لله بسیر حسن نگار — نشدم گاه شرمسار چمن
بامید حصول پابوسیش — معجزم گشت خاکسار چمن
باوج مدعا خواهی گر از امداد او دستی — برنگ آستین کوته کن از هر آرزو دستی
ز چاک سینه پروائی ندارم ای مسیحا دم — که دارد تیر مژگانت چو چاک اندر رفو دستی
تمیز حق و باطل کی بود در مشرب وحدت — بود مصحف بیک دست من و اندر سبو دستی
شهود منت ارباب کرم را منفعل دارد — که از کف میگذارد موجهٔ دریا برو دستی
ز پا افتاده گیهایم بچشم کم مبین هرگز — که دارد گرد من بر دامن آن ماه رو دستی

چه سان بالا نگردد منصب شمشیر آن قاتل　　که دارد معجز مادر دعایش موبمو دستی

مروت

تخلص علی دل خان فرزند عظیم الدین است در سنه یکهزار و دو صد باراده زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما سوار کشتی شد بعد از چندی از زیارت آن اماکن مقدس مشرف گشته باراده معاودت وطن خود عنان عزیمت کشید و در عین راه در بلده مخا رهگرای عالم جاودانی شد من افکاره

علی را میپرستم قبله کون و مکان دانم　　براه بارگاهش کعبه را سنگ نشان دانم

بود ورد زبانم یا علی مشکل کشا هر دم　　کلید قفل مطلب غنچه آسا در دهان دارم

بهر طواف گلشن کوی تو غنچه وار　　از راه دور برزده دامان رسیده ام

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان که از قوم نایطه و از شرفای این طایفه بود و زیاده ازین حالش براقم دوستی نامه معلوم نشد من افکاره

مانی و بهزاد شد دیوانه زنجیر موج　　رنگ حیرت میچکد از کرده تصویر موج

میرزا محمد صالح

در بلده محمد پور عرف ارکات اقامت میداشت و خط شکسته بسیار خوب

می نگاشت

می نگاشت چنانچه در همون بلده کاسه حیاتش سنگ فنا خورد من افکاره

سرو بی بر بود درین گلشن　　تاک از کجروی ثمر دارد

میر محمد شفیع

از خوش فکران این دیار و از نغمه سرایان این گلزار بود من افکاره

بدنمی آید مرا از سر بریدن های شمع　　هر گلی بیتو که باشد مستحق چیدن است

دلم از نسبت آئینه غباری دارد　　بدم تیره شدن اهل صفا را عیب است

مشهود

تخلص سید علی محمد خلف سید نور الله نقوی است که از اجله سادات کرام بود مولد و منشای او محمد پور عرف ارکات و موطن ابا و اجدادش بیجاپور از طبع اوست

چشم من اشکی که ریزد در غلطان می شود　　تکمه زینت ده چاک گریبان می شود

مشهود بجا گستر پیری نتوان یافت　　از دود خضاب آتش ایام جوانی

مختار

تخلص سیف الملک انور الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ فرزند سوم نواب والا جاه جنت آرامگاه است صاحب دیوان بود و در فن تاریخ دانی مهارت تمام داشت و چند غزل که از دیوانش برآورده درین دوستی نامه سمت تحریر یافت

ای فروغ روی تو تاب دل بیتابها   بسمل تیغ نگاهت جمله شیخ و شابها
من ندانم خود چه افسون خوانده در گوش ما   بحر در فریاد و حیران دیدهٔ گردابها
بی قراری های دل آخر بجای میرسد   جوهر اکسیر گردد پارهٔ سیمابها
جان شیرین در محبت باختن بس مشکل است   می توان آموخت از فرهاد این آدابها
از چه باید کاستن در خواهش ناپیدا   نیست کس آسودهٔ در عالم اسبابها
در عروج اهل دل مختار دیدیم عجز را   سر به پستی میکشد چون جوش زد سیلابها

آیین دلبری نبود حجاب را   جز رنگ بوی نیست گل آفتاب را
یکبار آبروی ز روی که ریخت ریخت   از برگ گل دو باره که گیرد گلاب را
از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار   نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
مختار من فدای نگاهی شوم که سوخت   از یک نگاه گرم در آیینه آب را

ای پری پیکر مزن بر زلف مشکین شانه را   بگسلی تا که رگ جان من دیوانه را
هست روشن پیش دلبر سوز پنهان دلم   شمع داند بیشتر حال دل پروانه را
من نخواهم کرد ترک عاشقی تا زنده ام   ناصحا پیشم مخوان این قصه و افسانه را
جان فدا باید نمودن صدره اندر عاشقی   تا مگر خواهد بیابی صحبت جانانه را
بشنو ای مختار یاد آشنا در دل گذار   زانکه نبود اعتباری مردم بیگانه را

در چمن آبکه نشست من و تست   بلبل و گل همه مست من و تست
لله الحمد چه عیشی است به بین   روز و شب دست بدست من و تست
دل آیینهٔ من بس نازک   بشکنی گر تو شکست من و تست
طالعم یاوری کرد که باز   گل و پیمانه بدست من و تست
گفت مختار بزلف تو شنو   رگ جان سلسله بست من و تست

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند   زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند
جنون اهل هوس را در لباس عاریت دارد   طلسم جان گداز شمع را پروانه میداند
مزاج نازک ساقی بیک حالت نمی ماند   وفای بزم دوران گردش پیمانه میداند
بود افتادگی آیین معراج مطالبها   بهار خاکساریهای ما را دانه میداند
دل رم کردهٔ مختار زنجیر جنون دارد   که جوش بیخودی را نالهٔ مستانه میداند

حسن دلبر بدین می آید   حرف یوسف شنیده می آید
در جهان عاشق از همه اسباب   چو دل خود خریده می آید
داغ داغم ز عشق و از شکم   لاله در خون طپیده می آید
سرمه سا چشم او ز دنباله   مست خنجر کشیده می آید
هر گل نظم شوخ تو مختار   تازه از شاخ چیده می آید

از حالت من هر که خبر داشته باشد — البته ز غم دیدهٔ تر داشته باشد

بت را نکند سجده کنون برهمن دیر — شاید بت من حسن دگر داشته باشد

بر صدر بزرگی نرسد عزت و تمکین — جای بود آن سفله که زر داشته باشد

شد گردش افلاک دگرگونه که در دهر — بی قدر بود آنکه هنر داشته باشد

این مصرع صایب دل مختار کداخت — این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد

من از تیغ نگاه آن ستمکار — دل افگارم دل افگارم دل افگار

بدام حلقهٔ زنجیر آن زلف — گرفتارم گرفتارم گرفتار

چنان دل سوخت عشق او که از چشم — شرربارم شرربارم شرربار

ز گستاخی گرفتم بوسه زان لعل — گنه گارم گنه گارم گنه گار

بت طناز را یکرنگ مختار — طلبگارم طلبگارم طلبگار

نگه چشم سیاهش بجهان ما را بس — خندهٔ دلکش آن پسته دهان ما را بس

زین چمنهای نگارین که بهارش معلوم — یک گل تازهٔ نادیده خزان ما را بس

شعلهٔ ناله و سیلاب سرشک آمده است — این چراغان دل آن آب روان ما را بس

منت سیر چمن بهر تماشا نکشیم — در سخن طبع رسا باغ جنان ما را بس

چشم مستش که بود صید فکن ای مختار — زخم یک تیر نگه راحت جان ما را بس

گر نمک خواهی بگیر از بوسهٔ جانان نمک — دارد آن دلبر عجب در خندهٔ پنهان نمک

از نگاه پر ملاحت گشته ام بسمل چنان — کز کباب من همین جوشد بروی خوان نمک

با لب خندان روی گر بهر عزم کوهسار — آب گردد از خجالت بیشک اندر کان نمک

بیقراری شد فزون امشب مرا در وصل دوست — از تبسم بسکه می ریزد بزخم جان نمک

به نشد مختار زخم دل ز مرهم هیچگاه — این جراحتهای ما را میشود درمان نمک

لاله رویان را بهار تازه بخشد جام می — همچو خورشیدم درخشان کرد رخشد جام می

تا قیامت جوش مستی کم نگردد از سرم — گو که از غم محتسب بر سنگ بزند جام می

دیده وا کن زاهدا قدرت تماشا میکند — چون پری امشب ببزم ما برقصد جام می

گلبران را چون نهالان لرزه افتد در بدن — در چمن گیرد بکف آن سرو خوش قد جام می

مستی مختار از خمخانهٔ وحدت بود — نیست پروا گر دهد ساقی با صد جام می

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب به منور رقم خان پسر سید عبدالقادر خوشنویس مرحوم است در سنه یکهزار و دو صد و هفده هجری متولد گردید چندی رسایل صرف و نحو در پیش پدر خود خواند و استفادهٔ مشق عربی و فارسی و دیگر صنایع که مستلزم فن خوشنویسی است هم از او گرفت و چند کتب درسی فارسی و طب و رسایل عروض و قافیه از عم خود

سید جعفر علی و ناظر و نامی و ظفری و رایق خواند و مشق سخن نیز از ایشان کرده

بعشق گلرخان تا بسته ام نازک خیالی را / چو بوی گل دهم بر باد جان لاابالی را
اگر میرابی بستان عشرت آرزو داری / بآب باده پر کن سبزهٔ مینای خالی را
بسیر باغ ای رشک چمن گر صبحدم آئی / بدامان نذر تو آرد گل از شبنم لآلی را
چو مست بادهٔ الفت لب میگون او بیند / ز ساغر بر زمین ریزد شراب پرتگالی را
منور را چه طاقت تا دهد شرح پریشانی / بگوشت عرض کاکل میکند آشفته حالی را
دارم بنظر صورت آن صاف جبین را / زین وجه نه بینم رخ آئینهٔ چین را
خون گریم اگر یار بشوق لب لعلت / چون لاله کنم سرخ همه روی زمین را
جز گوشهٔ عزلت بجهان نیست پسندم / دادم دل خود تا صنم پرده نشین را
افتاد سر و کار مرا با بت عیار / یا رب بامان تو سپردم دل و دین را
زاهد بر خش خال سیه نیست منور / پیوند ز کفر است ببین دامن دین را
نه عندلیب دلم را هوای گلزار است / که سینه ام چمن از داغ عشق دلدار است
چنان بسوز تب هجر شد ضعیف دلم / چو سایه فرش ره آن بت دل آزار است
همیشه در بر سیمین تنان بود جایش / بسان خسرو گل هر کسی که زردار است
بیاد زلف تو پیچد چو مار دود دلم / ز شوق بادهٔ لعل تو چشم خونبار است

بمهتاب نه امشب جهان منور شد / ز پرده جلوه فکن عکس چهرهٔ یار است

باب النون

نکین

تخلص شرف الدین خان نایطی چودهری پدر امیر الدین علی که شهر استاد وقت خود بود چنانچه معجز و والا و فایق و رایق وغیره از جرگهٔ تلامذهٔ او بودند چند ابیات طبع زادش ثبت این دوستی نامه میگردد

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ها / بیغمی را مفت بردند از میان دیوانه ها
از برای ساز سوز شعله طبعان شاه عشق / می نویسد بر پر پروانه ها پروانه ها
مکن یا رب سماجت بسمل اخوان یعنی ما را / منوشان از کف این بد قماشان جام خونها را
کجا این تاب میباشد مسی مالیده دندان را / تراشیدند از نیلم مگر دندان شب رنگش
از عیدگاه کوی تو تا دل بعید ماند / مفلس صفت بعید ز تفریح عید ماند
تمنا بسملم حسرت شهیدم شوق سرشارم / جنون آماده بد مستم سراپا محو دیدارم
تا تو ای خورشید پیکر در دلم جا کرده / دیده ام را مشرق برق تماشا کرده
دور چشم بد ز خط سبزت ای [illegible] / نسخهٔ امید عاشق را محشا کرده

نامی

تخلص مولوی تراب علی خیرآبادی که حنفی المذهب و از فرزندان شیخ نصرالله عباسی است تحصیل علوم عربی از مولوی سید غلام امام چشتی القادری الحسنی السهروردی نموده و مشق سخن از میرزا قتیل لکهنوی کرده همراه کپتان لاکت خود از کلکته رو بجانب ایران کشیده بعد از چندی از ممر جذب قادر قسمت ره نورد مدراس شده از خدمت مدرسی مدرسهٔ مدراس بهره اندوز گردیده اوقات بسری مینمود آخر عمر خیال طواف حرمین الشریفین زادهما الله تعالی شرفا در سر پیچیده ره گرای آن صوب شد پس از ادای حج از آنصوب مراجعت کرده در اثنای راه که عبارت از میسور باشد داعی اجل را لبیک اجابت گفت انا لله وانا الیه راجعون از وست

بسکه میترسم از جدائیها — توبه کردم ز آشنائیها
میکشد باز زنده می سازد — بت من میکند خدائیها

نامی

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ فرزند حامد علیخان مرحوم داماد سلطان النساء عرف بتی بیگم است تاریخ تولدش از غلام علی (۱۱۸۱) مستفاد میشود اکثر کتب اوایل درسی عربی از صرف و نحو و منطق تا قطبی و میر و بعضی رسایل تعریض و غیره از حافظ مولوی محمد حسین سند کرده و منظور نظر تربیت جناب آگاه بوده و سند

کتب

کتب متداوله فارسیه و مشق سخن از جناب ایشان نموده و اکثر مثنویات را مثل خسرو شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر کرده و از ترجمهٔ فاروق واضح گشت که خطاب ملک الشعرائی از پیشگاه نواب عمدة الامرا بهادر مرحوم هم میداشت و در سن یکهزار و دو صد و چهل هجری انتقال یافته من نتایج افکاره

مقیم جان محزون کرده ام آن خط و کاکل را — نشاندم در غبار خاطر این ریحان و سنبل را
اگر مرغ چمن پروانه سان سوزد عجب نبود — رخش خط شعاعی کرد در تابش رگ گل را
اگرچه غافل از دارین شد زین غم دلم با این — نگذارد شوخ بی پروا کجا رسم تغافل را
بروی می پرستان قلقل مینا بدان ماند — بشاگردان کند استاد چون تکرار قل را
دل پر خون من گم گشته محراب ابروش — نهادم آه در طاق بلندی شیشهٔ مل را
مگر از کشتهٔ آن غنچه لب حرفی بلب دارد — که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل را
چرا شد نعل در آتش کمیت خامهٔ نامی — مگر جولان بخاطر داد مدح شاه دلدل را

کی بود وابستهٔ تیمار بیمار شما — هست آزاد از غم و شادی گرفتار شما
در سراپای عالم قیامت میکند — گرد بر دلها ستم ها شور رفتار شما
بر فتد طشت گل خورشید از بام فلک — گر دمد صبح بهار رنگ رخسار شما
تازه و تر شد گل زخم ز دست آن شره — میکند کار صبا این خانه دیوار شما

هست ابروی شما را مه غلام داغدار   بارخ تابان بود زهره پرستار شما
صرفه بی معشوق ماندن نیست ای پروانها   کی شود بی شمع رخشان گرم بازار شما
یک نگاه مرحمت فرما که نامیِ ملول   شد دل افکار شما خوار شما زار شما
اگر آید باغوش من آن مست شراب امشب   توان کردن ز تاب روی او مه را کباب امشب
برآب و تاب حسن خود مناز ای شمع در محفل   که ماه نو ز لب واکردنش شد لاجواب امشب
جدا از قرة العين عنب هرگز مکن ما را   نهایت بر سر جوش است ای ساقی سحاب امشب
ببازد دین و دل در جلوهٔ یک غمزهٔ چشمش   اگر در بزم آن عیار آید شیخ و شاب امشب
بیک پیمانه بی باکانه آمد در کنار من   بخواهم دختر رز را که گردش بی حجاب امشب
جمال او بخواب من چنان پر دیر می آید   که جان از تن برفتن میکند هر دم شتاب امشب
در آمد در دل بیتاب نامی از در دیده   نصیب دلربا گردیده است این فتح باب امشب
از بسکه ترا سرخ شد از خون من انگشت   بنمود مه نو ز سپهر کهن انگشت
تا لذت جور تو فراموش نگردد   پیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت
زینجاست عیان معنی انگشت شهادت   بنهاد چو از ناز صنم بر ذقن انگشت
در حیرت نظارهٔ آن قامت دلجو   از سرو گلستان شده اندر دهن انگشت
خون گشته برنگ دل من پنجهٔ مرجان   رنگین ز حنا کرده مگر گلبدن انگشت

پرسوز صدای ز دل کوه بلند است   زد بر رگ کهسار مگر کوهکن انگشت
خواهی تو اگر مرهم زخم دل صد چاک   چون شانه بزلفش دگر ای نامی زن انگشت
تا تو رفتی از کنارم اختیار از دست رفت   کار و بار ضبط چشم اشکبار از دست رفت
نود گردد یا الهی خانهٔ هجران خراب   کز قدومش دولت بوس و کنار از دست رفت
هوش و عقلم برد تا دست حنائی کسی   طاقت صبر و شکیب پایدار از دست رفت
شد دلم برباد بی روی تو مثل گردباد   حیف ای یاران که این مشت غبار از دست رفت
رفت از چشم چو از یک غمزه بیهوشم نمود   چشم پوشیدم که این فصل بهار از دست رفت
احتیاج دام نبود نامی بی تاب را   دیده روی تو حواس این شکار از دست رفت
زلف بگشاده چو آن فتنهٔ دوران برخاست   شور محشر دگر از خواب پریشان برخاست
بزم آرا چو شد آن شمع شبستان وصال   همچو پروانه دلم از پی قربان برخاست
بسکه آتش بدل انداخت رخ زیبایت   شعلهٔ آه عجب از دل حیران برخاست
تا بهار گل روی تو بگلشن بشکفت   رنگ و بو از گل و بلبل ز گلستان برخاست
نی همین شام ز زلف تو سیه پوش شده است   صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست
خندهٔ غنچه چنان کرد قیامت نامی   که فغان از دل هر بلبل گریان برخاست
کرم ستم آن لاله عذار است ببینید   در خرمن صبرم چه شرار است ببینید

ترش از من نمکین لب یار است ببینید — این لعل نمکدان اچار است ببینید
آن شانهٔ کاکل که بود تشنه بخونم — بر زهر تر از کفچهٔ مار است ببینید
نظارهٔ من محو رخ ماه وشی هست — این ذره بخورشید دوچار است ببینید
تنها نه بود خار بدل مرغ چمن را — گل هم زالم سینه فگار است ببینید
چون طفل که رقصد بشب عید ز عشرت — بازیگه دل زلف نگار است ببینید
بر توسن ناز آمد و دل برد ز نامی — آن شوخ عجب شاهسوار است ببینید
دل من میزبان مفلس و عشق است مهمانش — بجای ما حضر لخت جگر باشد لب نانش
بروز وصل جانان هر که شادی مرگ میگردد — بهر دم صد مبارک باد گوید عید قربانش
مپرس احوال جوش سیل اشک ما درین صحرا — چو بحر بیکران چرخ اخضر نیست پایانش
نماید پست شور حشر را چون سایه بالایش — کند شیرازهٔ دل منتشر زلف پریشانش
گوارا کرد هر کس مثل دریا شور و تلخی را — زگوهر پر شود از آسمان هر آن همیانش
دل بیمار عاشق رام رنجان از طرب ناصح — که غیر از ذکر غم هرگز نگردد مشکل آسانش
الهی باغ جاه و عمر والاجاه ثانی را — کند سرسبز نامی تا ابد از آب حیوانش
عجب مدار که فواره وار گریه کنم — بیاد سرو قدش جویبار گریه کنم
چو چشم ابر که بر لاله زار می بارد — همیشه بر جگر داغدار گریه کنم

نه آنچنان

نه آنچنان شده ام مبتلای آن رخسار — که دیگر از ستم روزگار گریه کنم
شوند اهل دول غرق آب مثل گهر — اگر بحال زر مستعار گریه کنم
تنور سینهٔ غمگین میار بر سر جوش — خدا نخواسته بی اختیار گریه کنم
حیات خویش چو نامی حباب وار بود — چه بر زمانهٔ ناپایدار گریه کنم
چون رود در صحن گلشن آن بت رعنای من — بلبل آسا شور بردارد دل شیدای من
بسکه در شوق وصال یار اعضایم گداخت — چون حباب یک آبله گردید سرتاپای من
کی تواند شد طرف شمع از تب هجران من — سوخت جرم برق را آه فلک فرسای من
چون نمی آید باغوشم شبی بالای تو — در غم هجرش دوتا شد قامت یکتای من
عشرت من ای فلک وابستهٔ دست تو نیست — خون و دل باشد همیشه ساغر و صهبای من
آه در هر تار زلفش مبتلا شد مرغ دل — کی کند پروای او آن یار بی پروای من
از کمال فرحت و عشرت عجب دیوانه شد — گفت نامی را چو او شیدای من بی سوای من
بحکم غمزه زد بر من چو چشم مست او دستی — ز پا افتادم و بردم بپای خم فرو دستی
اگر در چشم گریانم گذارد پای خود آن جان — بر آرد چون کف دریا دل پر آرزو دستی
کند لب خشک ساحل آشنائی تهی دستان — غریق بحر کی گردد اگر گیرد کدو دستی
مگر قصد رفوی سینهٔ صد چاک من دارد — بدست شانه دستی می نهد دارد بمو دستی

کند در خواب گر نظارهٔ حسن تو بر بهوش
نهد از پنجهٔ مژگان ز خجلت پیش رو دستی

طراز دامنت گلدسته را شرمنده میدارد
عجب حسن سراپای تو دارد در ربود دستی

سراسر مشت من شد نافهٔ آهوی چین نامی
ز جذب دل کشیدم تا بزلف مشکبو دستی

ناظر

تخلص غلام عبد القادر المخاطب بقادر عظیم خان بهادر است در سنه یکهزار و دو صد هجری تولد یافته و تحصیل علم فارسی و مشق سخن نزد پدر خود غلام محی الدین معجز و برخی از خدمت مولوی محمد باقر آگاه بهره یاب گشته و سند علم عربی از اساتذهٔ جهابذهٔ اینجا مثل مولوی محمد غوث المخاطب بشرف الملک مرحوم و مولوی حافظ محمد حسین و ملک العلما مولوی علاء الدین احمد مغفور گرفته و چندی بخدمات سرکار فیض بار علم افتخار افراخته در سنه یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری برحمت حق پیوست من نتایج افکاره

خداوندم بود آن صاحب تاج
دو عالم بر در او میدهد باج

چو دیدم آب و تاب روی او را
بلا شک شد دل من بحر مواج

شده چون فوج عشق او صف آرا
بیکدم قلعهٔ دل کرد تاراج

کمان ابرو نگاهی کرد بر من
خدنگش را دل من گشت آماج

بدرگاهت چنین ناظر کند عرض
خداوندا مکن محتاج محتاج

کفر و ایمان را فدا سازم بروی یار خویش
تار زلفش ساختم هم سبحه هم زنار خویش

کرده ام آهنگ کسب عشق از قانون او
میکند ساز دل من نغمهٔ دلدار خویش

جور بد اصلان باقصای مدارج کشید
بر خدا تفویض کردم جمله کار و بار خویش

کشت بر اعدا مظفر ناظرم از فضل حق
چونکه دارد در حمایت حیدر کرار خویش

جلوه تا کرد در آئینهٔ دل شوخ مهک
نشدم سایه وش از مهر جمالش منفک

وصل او دست نداد از فلک کجرفتار
گرچه مانند فلک ساخته ام گردش و تک

خال مشکین برخت طرفه تماشا دارد
سورهٔ لیل و ضحی جمع شد الله معک

تا دلم سوخت بیاد لب میگون کسی
محو شد از دل من لذت صهبا و گزک

دیدهٔ ناظر ما ابر صفت میگرید
برق سان میزند آن شوخ ستمگر چشمک

بیند بچشم تیز اگر آن نگار گل
از حدت نگاه شود تار تار گل

هر گاه کرد زان رخ چون مهر همسری
بر روی هر دکان شده بی اعتبار گل

از رشک چهرهٔ بت نازک ادای من
از خوی انفعال شده آبشار گل

گر بهر سیر آن بت گلپیرهن رسد
از سر شود بپای بت من نثار گل

ناظر شود بسوی چمن چون نگار من
خندد بدلکشائی صبح بهار گل

نوک مژگان تو شد از جگرم
نیست اندیشه ز تیر و تبرم

بسته‌ام خاطر خود با زلفت — مثل زنجیر مکن در بدرم
تخم مهر تو بدل کاشتنم — کرده حاصل بخدا برگ و برم
در خیال گهر دندانت — هر زمان ابر صفت چشم ترم
کشته‌ام ناظر روی محبوب — هست چتر کرم او بسرم
بهر نظاره ات ز عدم وا رسیده‌ام — از سر نموده پا قلم آسا دویده‌ام
چون گشت یار من بخط سبز جلوه گر — بر خط دلبران جهان خط کشیده‌ام
زنار کفر و سبحهٔ اسلام را بهم — جز تار شمع و دانهٔ اشکش ندیده‌ام
دل منقبض ز صحبت اغیار گشته است — عنقا صفت ز مجلس اینها رمیده‌ام
یارب بپاس احمد مختار و آل او — ناظر برحم شو که مضرت چشیده‌ام
زهد بهتر بشباب است تو هم میدانی — عمر خود پا برکاب است تو هم میدانی
تکیه بر هستی فانی مکن ای باده فروش — زندگی مثل حباب است تو هم میدانی
غره زنهار مشو یار بر افسانهٔ دهر — این جهان صورت خواب است تو هم میدانی
مصحف چهرهٔ خویش بنظر دار مدام — مونس مرد کتاب است تو هم میدانی
ناظرا بر سخن یار چرا دل بستی — وعده اش نقش بر آب است تو هم میدانی

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر فرزند قادر علیخان بهادر مرحوم است در سن یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری تولد یافته و کتب درسی فارسی از عم خود مولانا محمد باقر آگاه و معجز درس گرفته و کتب طب نزد خسر خود شرف الملک بهادر مرحوم که مدار المهام کرناتک بود و مولوی قطب الدین دهلوی خوانده و مشق سخن اولا از آگاه و ثانیا از فایق نموده و از پیشگاه جناب نواب صاحب رضوان مآب بعهدهٔ خانسامانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته در انجا بعارضهٔ اسهال کبدی در سن یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری جان بحق تسلیم کرد من نتایج افکاره

راز دل نهفت آخر دیدهٔ گریان ما — سیل بیرون برد گنج خانهٔ ویران ما
در رگ جان زلف مرغول که سودا ریخته است — طرهٔ سنبل بود هر نالهٔ پیچان ما
شعله ریزد جای اشک از هجر آن مهتاب رو — رشک گلریز است آتش بازی مژگان ما
جلوهٔ حسن بتان تا نقش دیوارم نمود — صورت آیینه دارد دیدهٔ حیران ما
شعر ناصر بعد مردن ای علی شهرت گرفت — خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما
بگوشم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا — بهار ارغوان میجوشد از خون شهید اینجا
چو سیماب اضطراب آهنگ میبینم کاروان اشک — دلم از کشتهٔ چشمش چه شاید شنید اینجا
بهار طرفه دارد اشک گلگون و سر مژگان — تماشا کن شقایق را که از خاری دمید اینجا

زبان برگ گل با بلبل شوریده میگوید   عبث نالی دلی چون غنچه میباید درید انجا
بهیچ و پوچ دنیا دل مبند ای ناصر شیدا   که عالم جز دم سردی گل فرصت نچید انجا
برهوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست   دود آهست که از سینهٔ سوزان برخاست
هر که از فتنهٔ زلف تو پریشان گردید   سنبل آسا ز دلش نالهٔ پیچان برخاست
هر که در سایهٔ دیوار کسی جائی یافت   از دل او هوس ملک سلیمان برخاست
سبزهٔ خط برخت طرفه بهاری دارد   کی چنین سنبل و ریحان به بهاران برخاست
شیخ در محفل رندان ز سر فخر و غرور   از پی منع شراب آمد و گریان برخاست
مژده ام پیر مغان داد که در یوم نشور   کشتهٔ چشم تو خواهد به شهیدان برخاست
ناصر از نشئهٔ چشم تو چنان سرشار است   کز دل او هوس چشمهٔ حیوان برخاست
بر دلم از درد عشق یار بار افتاده است   شیشه را با سنگ خارا کار و بار افتاده است
آه رحمی نیست بر حال دل آواره ام   رفت عمر و بر سر کوی تو زار افتاده است
تا نگاهت ذوق صید انداختن کرده است دل   چون هدف تیر ترا در انتظار افتاده است
ای خوش آن رندی چو ناصر مست صهبای وصال   بی خبر از خویش هم آغوش یار افتاده است
ترا ز نخوت و بیداد و ناز فرصت نیست   مرا ز گریه و عجز و نیاز فرصت نیست
لبسان شانه سراپا زبانم و سر موی   ز شرح قصهٔ زلف دراز فرصت نیست

بیکدو چشم

بیکدو چشم زدن کار دو جهان هیچ است   تو زود مطلب خود ساز باز فرصت نیست
ز سوز گریهٔ شبها شدم سراپا اشک   چو شمع مشتعلم از گداز فرصت نیست
بحال ناصر آشفته دل که پردازد   ترا ز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست
در گره دارد شرر هر قطرهٔ باران بهار   موج آتش کرد گلشن را چراغان بهار
خانه بر دوش خزان بینیم رنگ گل مدام   جلوه گاه ترک تازگیست میدان بهار
بی تو آتش زد بگلشن گرمی آه کسی   غارت از فوج خزان گردید سامان بهار
منت ساقی کجا بلبل کشد هر شاخ گل   ساغری دارد بکف ای باده نوشان بهار
تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی   شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار
ز شیخ و برهمن دور است عرفانیکه من دارم   بقید دیر و کعبه نیست جانانیکه من دارم
همای لامکان سیرم تعین آشیان گاهم   باوج عالم قدس است طیرانی که من دارم
باستغراق یاد او ز خود دارم فراموشی   دو عالم محو کرد از یاد نسیانیکه من دارم
رگ دریا بخود پیچید ز رشک موج مژگانم   مپرس از ماجرائی چشم گریانیکه من دارم
خوشا مجنون که جای دل طپیدن داشت صحرایش   ندارد اینقدر وسعت بیابانی که من دارم
ز اشعار جنون تاثیر خود ناصر شدم نامی   کند فرزانه را دیوانه دیوانیکه من دارم
رنگ از رخ پریده را مانم   بوی از گل رمیده را مانم

چشم مست تو سر گرانم کرد — مست ساغر کشیده را مانم
برگ عیشم شده است پژمرده — شاخ سبز بریده را مانم
کو گریزم ز خاکساری ها — منکه اشک چکیده را مانم
مژدهٔ وصل یار رسید مرا — بوی یوسف شمیده را مانم
ناصر اندر وطن جدا آگاه — گل بیجا دمیده را مانم

طاقت هجر من زار ندارم چه کنم — چارهٔ وصل هم ای یار ندارم چکنم
وای بر طالع خوابیده که از کوی کسی — جای در سایهٔ دیوار ندارم چه کنم
دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب — تاب همبزمی اغیار ندارم چه کنم
روز من شام غریبان شد و زان زلف هنوز — بکف شوق یکی تار ندارم چه کنم
وای جز شربت عناب لب او ناصر — چارهٔ این دل بیمار ندارم چه کنم

ز اشک و آه خود گر افکنم سامان طوفانی — عجب نبود که گردد عالمی همرنگ یونانی
بیاد طره ات گر در دل شب برکشم آهی — برآید از دهانم سنبل آسا دود پیچانی
بجای سبزه از خاکم حنا گر رست جا دارد — که خونها ریخت در دل گردش گلرنگ دامانی
چو آن قاتل کشد تیغ نگاه زهرآلودی — لب زخمم نماید از طرب چون لعل خندانی
ز چشم او بسر دارم چنان مستی که گر زاهد — شود از نشه اش سرخوش فروشد دین و ایمانی

بناز سبزه رنگی کارم افتاده است تا ناصر — نیاز لعل او کردم دلی چون بیرهٔ پائی
چه آتش زد بجام برق عشق آتشین خوئی — بهار جلوهٔ طاوس دارد هر بن موئی
صبا زان طره گر آرد بگلشن بوی خوشبوئی — رگ سنبل خراشد هر نفس از فکر گیسوئی
چو خس از باد می جنبم ز فیض ناتوانیها — ز آه خویش می غلطم ز پهلوئی به پهلوئی
ز چشم نم اثر جو شد دعای عجز بالا را — ز طفل اشک خود داریم اکنون زور بازوئی
ز شوق آب تیغش میطپد در موج خون ناصر — برنگ نیم جانی تشنه کامی بر لب جوئی

باب الواو

واقف

تخلص مولوی میران محی الدین برادر خرد شایق فرزند احمد ابوتراب قادری نبیرهٔ امام صاحب مدرس قدس سره مولدش ادکیر در سنه یکهزار و دو صد و پنج هجری تولد یافته و دست به بیعت خال خود شاه منصور قادری داده و تحصیل عربی نزد ملک العلما مولوی علاء الدین کرده و مشق سخن از مولوی خیر الدین فایق نموده از افکار اوست ه

تا لخت دل بدامن مژه بر قرار نیست — منصور سان بعشق کسی نامدار نیست
از سنگ طفلیتان مطلب معنی کرم — جز رد هر سوال درین کوهسار نیست

پندار هستی تو حجابی است در نظر   ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
کارم بهر نفس ز تعلق گذشتن است   وابستگی رشتهٔ دم اعتبار نیست
بلبل به ناله مایل و گلزار سینه چاک   یک دل بغیر عشق بتان از هزار نیست
زاری و آه و نالهٔ و فریاد میکنم   فارغ دلم ز صحبت این چار یار نیست
در هر نفس فنا و بقا است چون حباب   واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

شب که بی روی تو ساقی باده در جامم ریخت   آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
آفرین بر همت قاتل که بعد از مرگ من   جای ریحان بر مزارم جوهر صمصام ریخت
خندهٔ کردی که صبح صادق از وی رو نمود   زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت
بسکه جان دادم بگریه قاصدم هنگام عرض   قطرهٔ شبنم به پیش آن بت گلفام ریخت
مهر تابان نیست بل بهر بشارت پیر چرخ   کیسهٔ شب را گشاد و قرص سیم خام ریخت
بر لبت چو طرح بازی داشت چون نامم شنید   از غضب آب دم شمشیر خون آشام ریخت
در خیال آن لب شیرین و چشم دلفریب   واقف از ذوق طبیعت در شکر بادام ریخت

همین نه بلبل دل بی تو در چمن میسوخت   چو داغ لاله رگ جان یاسمن میسوخت
دلم ز تاب تو ای ماهتاب عالمتاب   بسان شمع سراپا در انجمن میسوخت
بآب تیشه دم واپسین گلو تر کرد   شرار عشق ز بس جان کوهکن میسوخت

چسان

چسان فراق تو ای شعله رو بیان گردد   که سوز عشق برنگ نفس سخن میسوخت
ز بوی عقدهٔ زلف مسلسل یارم   درون نافه دل مشک در ختن میسوخت
بعشق لعل لب او ز دیدهٔ گریان   درون آب چو یاقوت جان من میسوخت
بشوق ساعد سیمین یار من واقف   متاع صبر چو اسپند نور تن میسوخت

یاقوت بلعل یار من نیست   ریحان بخط نگار من نیست
مردم بهوای نوخط او   بر باد بجز غبار من نیست
خوابم نبرد بفرش مخمل   آن شب که تو در کنار من نیست
نازم به ملال خاطر من   جز یاد تو غمگسار من نیست
گردون که بمهر او زوال است   صد شکر اگر بکار من نیست
در سوز و گداز و گریه واقف   جز شمع سر مزار من نیست

نی فقط از حسرت لعلش بود رنگ شکر   صد گره در نیشکر دارد دل تنگ شکر
بسکه شد بشکسته در دو لبش نرخ نبات   مفت نستاند کسی در مصر ما تنگ شکر
نیست این خط گرد لعلش بلکه از خط غبار   کرد استاد ازل تحریر فرهنگ شکر
تا نزد جوشی بر آتش جلوه گر هرگز نشد   بر سر بازار الفت کیست همرنگ شکر
کشت از رشک لبش یکسر گره قند و نبات   پای مال خلق همچون ریگ شد تنگ شکر

دل بلعلش دادم از حلوای جنت کاریست ... کی بتلخی می گراید رغبت آهنگ شکر

[illegible]

شور افتاد بدل از لب آن کان نمک ... ناله برخاست بلشکر حق احسان نمک

ترش روئی بملیحان ز شراب حسن است ... سرکه گردد چو فتد می به نمکدان نمک

خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد ... آتش تیز ببیند از برابنان نمک

خال روی نمکین دیدم و مجنون گشتم ... خیمهٔ لیلی حسن است بمیدان نمک

از غبار خط لعل نمکین دانستم ... لشکر حسن برآمد ز بیابان نمک

نقد دل به عوض خال ملیحت دادن ... خوش خریدی است بسودای تو ای کان نمک

دل بکنج دهنش کرد نشیمن واقف ... مصحف حیف گرو ماند بدوکان نمک

دارد امید وصل دلم از جواب خشک ... آری به تشنه آب نماید سراب خشک

از داغ هیچکس بدلم طرفه داغهاست ... آتش زند بخرمن جان این جباب خشک

یاران زنید بر سر زاهد دو دست را ... خواهید گر برای تیمم تراب خشک

زاهد ز بزم باده کشان احتراز کن ... آید ز استخوان تو بوی کباب خشک

واقف ز رنگ عارض سرخش بحیرتم ... بیخود چسان نمود مرا این شراب خشک

خار بشکست ز مژگان تو تا در بر گل ... جوش خون است چو ناسور ز چشم تر گل

مرده ام تا بغم عارض گلرنگ کسی ... بر مزارم بود از داغ جگر چادر گل

صاحب مال ندارد بجهان لذت خواب ... از کف زر همه پر خار بود بستر گل

تا بیاض رخ زیبای تو رشک چمن است ... مد زلف تو کشد خط بسر دفتر گل

بی سبب نیست بگلزار مرا ناله و آه ... میدهد یاد ز قلیان کسی جنبر گل

چشم همت ز فرومایه سراسر جهل است ... خفت عقل بود طول امل با زر گل

میکند غسل سحرگاه ز شبنم واقف ... شب که بیهوده می وصل نهان در بر گل

بدل جا کرد مهر روی جانانی که من دارم ... سراسر سورهٔ نور است قرآنی که من دارم

چه میپرسی ز آه و ناله های جان محزونم ... قیامت الحذر دارد ز طوفانی که من دارم

ز بهر کشتنم جانان کشد شمشیر ابرو را ... نمی گنجد ز شادی در بدن جانی که من دارم

پریشانی حال من دلیل زلف او باشد ... مطول را مسلم کن ز برهانی که من دارم

دلم شور جنون دارد ز فیض مردم چشمم ... قیامت فتنه انگیز است مهمانی که من دارم

بدل داغ و بلب آه و بچشم اشک خونی شد ... ز عشق کیست یا رب سوز هجرانی که من دارم

ز فیض حضرت منصور باشد چون شدم واقف ... نشانی بی نشانیها است از شانی که من دارم

بغارت داد عشق او متاع لشکر هوشم ... جرس آسا گهی خاموش و گه با ناله مخروشم

بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من ... که او در جلوه سرگرم است و من سوی عدم کوشم

پریشانی وجمعیت باہل زر بہم باشد — زگل اینمعنی سربستہ آمد دوش درگوشم
بہار وساغر وساقی پس از عمری میسر شد — سرت گردم مشو بیگانہ ای یار صفا جوشم
نزیبد ننگ عریانی بعالی ہمتم ہرگز — برنگ زلف از بخت سیاہ خود سیہ پوشم
نمی دانم کدامین شوخ طوفان خیز می آید — بسان بحر روز و شب ہوالیش داد در جوشم
زمن تحقیق کن سر انا الحق را تو ای واقف — کہ فیض حضرت منصور کرد از خود فراموشم
بسکہ شد امساک دشمن ہمت مردانہ ام — ماہ رمضان ہم نمیدارد گذر در خانہ ام
از در میخانہ یارب کی قدم بیرون نہم — چون حصار عافیت باشد خط پیمانہ ام
چون حبابم نیست غیر از نشاہ صہبای وصل — می برد از خود مرا یک جنبش مستانہ ام
روز و شب در دل خیال عارض جانان بود — جز شعاع مہر دیگر نیست در ویرانہ ام
شعلہ آہم بیاد عارضش گلرنگ شد — جلوہ طاوس دارد بر سر کاشانہ ام
اشک گرم و آہ سرد و نالہ شبگیر شد — آفرین بر ہمت عشق دل دیوانہ ام
جلوہ نیرنگ حسنش واقفم فہمیدہ است — کو لبشان تازہ ہر دم گل کند جانانہ ام

والا

تخلص سید ابو سعید المخاطب بسید ابو طیب خان سلمہ اللہ تعالی فرزند سید ابو طیب خان ابن سید زین العابدین عم حقیقی سید محمد عاصم خان امانت

درسنہ

درسنہ یکہزار و یکصد و نود ہجری در رحمت آباد متولد گشتہ و در تبنی جدہ خود پرورش یافتہ و تحصیل مختصرات عربی از خدام مولوی شاہ امین الدین علی و تحصیل کتب متداولہ فارسی نزد امیر الدین علی و مشق خط نستعلیق پیش عبد المحمد خان و مشق خط شکستہ نزد محمد اسلم خان و مشق نسخ پیش شاہ صاحب نایطی اودگیری نمودہ و از آنجا وارد مدراس گشتہ در زمرہ تلامذہ آگاہ مرحوم داخل گشتہ چند کتب درسی فارسی خواندہ و مشق سخن از اوشان نمودہ چنانچہ این تخلص را آگاہ از راہ قدردانی عطا فرمودہ این بیت را نوشتہ فرستاد

حظ وافی ببر از سیر چو بلبل والا — اولین جوش بہار است گلستان ترا

سپس دست بہ بیعت حضرت شاہ رفیع الدین صاحب قندہاری قدس سرہ کہ خلیفہ جناب خواجہ رحمت اللہ نایب رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم بود اولا در طریقہ نقشبندیہ و ثانیا در طریقہ قادریہ دادہ و بعد از رحلت کوچک پسرش سید احمد آوارہ دشت غم و الم گشتہ وارد مدراس شدہ خواست کہ خود را رہ نورد وادی گمنامی نماید لیکن از وساطت حافظ یار جنگ بہادر در سلک اساتذہ داخل گشتہ اکنون کہ سنہ یکہزار و دوصد و پنجاہ و ہفت است راقم این دوستی نامہ تحصیل فن فارسی و مشق سخن از اوشان

مینماید چند غزل از کنج باد آورد مزاجش هدیهٔ صاحب طبعان میگرداند

الهی کن خم خمخانهٔ عشق تو دیوان را — سر و دست معنی ساز بسم الله عنوان را
سیه پوش است یا رب در غم تو حرف حرف من — کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوان را
سراپا بدگمان بی رحم تر ظالم بتی دارم — که چون کرد از سر خاکم گذر برچید دامان را
بود چون صورت مقراض یا رب چشم و ابرویش — چسان باشد امان از قطع اکنون رشتهٔ جان را
مشو مایوس هرگز از هجوم معصیت والا — بری آخر ز حب مصطفی همراه ایمان را

کند بیان که به پیش تو حال جان مرا — نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
ز خاک ملک جنون است بسکه تخمیرم — بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
میان رنگ بگردار پیکر تصویر — توان نمود نظر جسم ناتوان مرا
غبار رفتن فوج گران حسن بود — خطی که کرد مکدر نشاط جان مرا
زبس چو بوی گل از خویش رفته ام والا — نسیم آه بود ناقه کاروان مرا

تا دهانت از حیا بخشید سامان غنچه را — میکند بلبل برنگ بیضه پنهان غنچه را
بست دل آخر نماید فتح باب مدعا — میکند فیض خموشی گل بدامان غنچه را
باشد از شوق دهانش در عدم هم مشق فکر — دیده ام وقت نمو سر در گریبان غنچه را
حسرت صغر دهانش بسکه بردم زیر خاک — جای گل بر تربتم والا بفشان غنچه را

کن

کن بدر ساقی از تمیز مرا — یعنی جامی بحلق ریز مرا
دولت تیز را بقا نبود — آه نگریست تیز تیز مرا
در تبار جناب یوسف عشق — جز شرر نیست کس عزیز مرا
در سرائی که قیس مهمان است — دعوتم کرده اند نیز مرا
در خرابات پیش پیر مغان — نیست ذکری بجز بریز مرا
غمزه اش یاد می دهد والا — معنی شوخ لفظ خیز مرا

ریخت تا ساعد صافش نم تاثیر در آب — حال ماهی شده چون ماهی تصویر در آب
هست دور از خلل آمیزش صافی گهران — نتوان ساخت جدا چون لبقد شیر در آب
نرم خوئی سبب امن بود از ظالم — نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب
از نم گریه ام آن پر غضب آهن دل — می شود سخت چو آتش زده شمشیر در آب
عکس دندان تو افتاد مگر بر دریا — گوهر از بار الم گشت زمین گیر در آب
گل زمین ورق از شعر تر و تازهٔ من — جلوه افروز بهار است چو کشمیر در آب
شد چو والا رقم ایجاد ز بار غم زلف — سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

سحر ز تاب رخش آنچنان چمن میسوخت — که عندلیب ز حسرت لسان من میسوخت
شب گذشته تماشا بخواب میکردم — که گشتهٔ رخ تو نیز در عدن میسوخت

دلم ز روی تو تنها نسوخت وقت سحر — که بلبل و گل و نسرین و نسترن میسوخت
بسان اخگر سوزان درون خاکستر — شهید عشق تو دوشینه در کفن میسوخت
برنگ شمع که سوزد بقالب فانوس — شب فراق تو گریان دلم به تن میسوخت
فروغ شعلهٔ حسن تو چون بیان کردم — فتیله وار زبان دوش در دهن میسوخت
صریر خامهٔ والا هر انکه گوش نمود — چو ققنس از ره مستی همه بدن میسوخت

در عالم خودی بخدا اعتبار نیست — تا قطره هست هیچ گهر را وقار نیست
اهل بصیرت از سخنی رنج می برند — مو در میان دیده کم از نوک خار نیست
مس را چو زر بروی محک کس نمی کشد — سختی بغیر قسمت کامل عیار نیست
جانان ترحمی که بزندان بیکسی — جز تیغ آبدار تو کس غمگسار نیست
یاران زبسکه رفته ز خود آرمیده اند — بنود کدام سینه که لوح مزار نیست
باشد بلند حوصله مضطر برای غیر — گهواره را نگر که بیکجا قرار نیست
والا ببارگاه جناب خدیو عشق — ما را بغیر شمع کسی رشته دار نیست

از سنگ طینتان نرسد جز جواب خشک — بنگر که لعل را نبود غیر آب خشک
کشتم ز بار منت ابروی او دوتا — تر گرد همچو تیغ گلویم ز آب خشک
زاهد بیا و زود خرابات ما گزین — آید بسایل از در مسجد جواب خشک

جز خشک طینتان نه پذیرد ملال کس — سر بر زند غبار ز جیب تراب خشک
باشد همین بکیش تو انصاف ای نگار — بر دیگران عنایت و بر ما عتاب خشک
اصلا ز گرم جوشی خوبان مخور فریب — کز جیب آفتاب بر آید سراب خشک
والا بر آسمان جهان قناعتم — نان جوین خشک بود آفتاب خشک

از گریه غفلت دل بیتاب شسته ایم — سر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم
تا دیده ایم خطهٔ کشمیر حسن یار — دست از هوای گلشن پنجاب شسته ایم
پیری رسید گریه بر اعمال میکنیم — صبحی دمید روی خود از آب شسته ایم
از گردش زمانه بصد نالهٔ و فغان — روی زمین ز گریه چو دولاب شسته ایم
تا گشته ایم بندهٔ والا جناب عشق — یکدست دست خویش ز اسباب شسته ایم

دستگیر عاجز وامانده شمشیرست و من — خاک گشتن بهر دیگر کار اکسیرست و من
زخمیش بر خویش می بالد ز جوش انبساط — تیغ ابرویش هلال عید نخجیرست و من
ناله از لب همچو بلبل از ادب دورست دور — در خموشی عرض مطلب کار تحریرست و من
در حریم وصل از شمع رخ او سینه را — پر ز خاکستر نمودن کار گلگیرست و من
عرض جوهر مرد را سرمایهٔ آفت بود — خامه از تحریر والا پا بزنجیرست و من

برداشت چون ز روی شوخم نقاب نیمی — گوئی که سر برون زد مه از سحاب نیمی

کشتم تهی سراپا از بار کثرت شوق   تا بوسم آن کف پا همچون رکاب نیمی
در مدرسی که کردم تحصیل وحشت عشق   فرهاد همچو مجنون خوانده کتاب نیمی
گویم چه حال جانم با چشم او که باشد   مست شراب نیمی مخمور خواب نیمی
در جلوهٔ نخستین هوشم ربود والا   حسن غیور نیمی عهد شباب نیمی

واله

تخلص سید محمد موسوی که نسبتش با مام هفتم منتهی میشود مولدش فرخنده بنیاد حیدرآباد است بعد از ورود اینجا در شهر نگر عرف ترچناپلی سنگ بر موزه انداخت وهمانجا در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و چهار پیالهٔ حیاتش بر سنگ اجل شکسته این چند بیت از افکار او است ؎

از حق طلب شکسته دلی را عمارتی   شاید شوی بصاحب این خانه آشنا
بیک گردش دو ساغر میدهد چشم سیه مستش   بنازم چابکیهای قدح گردان الفت را
مژه برهم زدنها سود دست است از حسرت   ز وهم هستیم گل کرد سامان ندامتها
لالههای داغ را پیچیده ام از تار آه   دسته رنگین بسته ام گلهای باغ عشق را
از جفای دشمن و زخم حوادث فارغم   نقش پا در خاکساریها سپر باشد مرا
تا زلف تابدار تو شد شانه آشنا   با چاک چاک شد دل دیوانه آشنا

عالم

عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود   کردی بسرمه نرگس مستانه آشنا
مبادا تیر نازش جانب دیگر نشان جوید   نگه دزدیدن چشمش هراسان میکند ما را
محبت چون شود کامل هوس باقی نمیماند   که میریزد گل از هر شاخ چون گردد ثمر پیدا
ز شرم چشم تو نرگس کشید بیماری   عصا گرفته بکف زار و ناتوان برخاست
بهر قتل عاشقان بالا کند   دمبدم دست دعا مژگان شوخ
تیغ ابرو را بانگشت امتحان   مینماید آن بلا مژگان شوخ
چون چراغی کافتد از افزونی روغن ز نور   عقدها از اشک پی در پی بکارم کرده اند
عالمی آب است زاهد رقص مستان غیب نیست   دست و پائی میزند هر کس در آب افتاده است

ولا

تخلص سید حمید الدین پسر سید ابو طیب خان والا است مولدش رحمت آباد در سنه یکهزار و دو صد و سیزده تولد یافته تحصیل علم عربی از اساتذهٔ جهابذهٔ مدراس و غیره مثل مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی علاء الدین لکهنوی و تراب علی خیرآبادی و حسن علی ماهلی نموده و مشق سخن و تحصیل علم فارسی از پدرش کرده چند ابیاتش رنگ تسطیر مییابد ؎

ای ناله تا رسی بدر او اثر بکن   یعنی ز حال خسته دلانش خبر بکن
ایام گرم و باده کشی خو نموده   گردم ستر که جام گل نیلوفر بکن

آئینه ز عکس رخت رو بحیرت است   ای صاف دل بصورت حالش نظر بکن
عمریست همچو جاده براهی فتاده ام   ای من فدای روی تو گاهی گذر بکن
جور گردون سنگدل را بر سر کار آورد   میشود از فیض سختی همچو موم آهن در آن
ندیده هیچ یکی هیچکه ببازاری   جگر فروش چو من همچو تو خریداری
ز درد نام و نشان است و رنه فرقی نیست   میان این دل نالان و شور بازاری
سرشک ما بهوا خواهی سر منصور   بغیر دار ندارد مکان هواداری
ز بسکه ربط و لا دارم از برهمن و شیخ   کشم بناله تسبیح تار زناری
گل برخسار تو جانا بچه مایل باشد   لذت بوسه بلب چاک چه حاصل باشد

واصف

تخلص محمد مهدی ابن محمد عارف الدین خان رونق در سنه یکهزار و دو صد و هفده هجری ببلدهٔ مدراس متولد شد علم فارسی پیش پدر خواند و مشق سخن چندی پیش پدر کرد و پس بهمن صحبت فصحای اهل عجم بجائی رسید و علم عربی از فضلای اینجا حاصل کرد من نتایج افکاره

نمودم قبلهٔ بینائی آن حسن خدائی را   خبر کردم ز لطف صورتش ارباب معنی را
تهی از بادهٔ الفت مبادا جام دل یارا   که نبود آبرو در انجمن مینای خالی را

بمحفل

بمحفل گریهٔ شادی است اکنون گریهٔ مینا   بموج باده یکسر داده ام سامان تقوی را
بحیرت بود موسی همعنان در وادی ایمن   فتادن بر زمین حل کرد رمز لن ترانی را
شده واصف ز بس ممتاز اندر موشکافیها   ز بیت ابرویش برخواند دیوان هلالی را
از رخ نقاب برکشد ار یار من در آب   جوشن بهار تازه کند صد چمن در آب
گردد حباب نافهٔ مشک ختن به بحر   گیسوی خود چو واکند آن گلبدن در آب
از آب دیده تلخ نشد عیش مردمک   آری گرفته مردم آبی وطن در آب
دریای حسن چون نشود ورطهٔ هلاک   پنهان بزیر آن شده چاه ذقن در آب
بازار قدر اهل هنر دست غربت است   نگرفته زان گهر وطن خویشتن در آب
هر قطره آب گوهر گوش صدف شود   واصف بوصف یار چو گویم سخن در آب
چو پیدا آن رخ گلفام کردند   دل صد پاره بی آرام کردند
ز تاب روی او روز آفریدند   ز بخت ما سرشت شام کردند
بدلهای عزیزان ره ندارم   مرا از بسکه دشمن کام کردند
دو صد حلقه در آن گیسو فکندند   پی مرغ دل ما دام کردند
پر آشوب عالم است از دور آن چشم   بهانه گردش ایام کردند
شدم میخوار از آن چشم سیه مست   عبث مردم مرا بدنام کردند

بیا واصف به بزم و نغمه می سنج | که طبع روشنت انعام کردند
ساقی از پنبه به بزم از سر مینا گیرد | کار عشاق ز پستی ره بالا گیرد
تا به تنگ آمده مجنون تو از عریانی | پوششی بجز خود از دامن صحرا گیرد
مرکز دایرهٔ خط شده رخسارهٔ او | ماه در هاله عجب نیست اگر جا گیرد
تا سر نخل مرادم نه پرد طایر بخت | بال پرواز مگر از پر عنقا گیرد
لب نانی بگدائی بدهد چرخ لئیم | قرص خورشید بدندان ثریا گیرد
رنج دشوار تر از محنت امروز بود | آن تسلی که دل از وعدهٔ فردا گیرد
همچو گوهر شده گرچه سخن واصف لیک | قسمتش نیست که در گوش کسی جا گیرد
آفتاب عشق کار کیمیاگری می کند | مشت خاک عاشق بی قدر را زر می کند
بی محابا وامکن ساقی دهان شیشه را | بر سر خود دختر رز از پنبه چادر می کند
یاد از چشمت گرفته طرز گویائی قلم | با کمال خامشی دانم سخن سر می کند
غمزه اش بهر ثنای کبریای کارساز | زیر ابرو از مژه ایجاد منبر می کند
موجب حرمان بخت تیرهٔ واصف چه بود | کشور حسن ترا گر خط مسخر می کند
محنتم در عشق گیسوی تو بر باد است و بس | کینهٔ کافر بمسلم سخت بنیاد است و بس
دوستان نادیده تهمت بر بهاران بسته اند | موجب شور جنونم آن پریزاد است و بس

در جدائی

در جدائی خرم و در وصل رنجوریم ما | طرز ما در آشنائی تازه ایجاد است و بس
شهر ما بر سان الفت آشنای عدل نیست | انتظام این دیار از ظلم و بیداد است و بس
عمرها ما سیر کردیم اندرین دیر خراب | کشور دل از غم او واصف آباد است و بس
کرده ام در دل بیاد روی او روشن چراغ | از تنم فانوس آسا می توان دیدن چراغ
مانع شور و فغان گردد کمال عاشقی | زان دهد بر باد جان در عشق بی شیون چراغ
با زبان آتشین خاموش بودن سهل نیست | راز خود افشا نکرده تا دم مردن چراغ
پخت از سودا خیال خام همتائی او | زان میان انجمن خوش کرده پیراهن چراغ
خورده ام دود چراغ اندر دبستان وفا | آرزو دارد کند از من سبق روشن چراغ
در سر احباب باد نخوتی جا کرده است | بعد ازین واصف فروزم در ره دشمن چراغ
لخت دل لعل است از ملک بدخشان می رسم | ابر نیسان چشم از دریای عمان می رسم
از چه کنعان چو یوسف را عزیزی رو نمود | مصر عیش از من که از چاه زنخدان می رسم
مطلب اندر جستنم بی صرفه می سوزد نفس | کاش دانستی که از اقلیم حرمان می رسم
سینه ام همزلف شد با شانه چون شد چاک چاک | بعد چندین سعی تا زلف پریشان می رسم
خاک هندم گرچه واصف لیک استاد سخن | طرز من چون بنگرد گوید که از ایران می رسم
دل که از یاد تو با آئینه همسر کرده ام | نام من روشن شود کار سکندر کرده ام

از برای زهد خشکم چارهٔ دیگر نبود / من نه از بیهودگی دامن بمی ترکرده‌ام
خط و خال چهره‌ات نقش دلم گردیده است / مصحف روی تو با تفسیرش از بر کرده‌ام
روی من شد زرد در عشق بتی زاهد بیا / کیمیا آموز از من خاک را زر کرده‌ام
خواهش سودا مرا در رنگ عریانی فکند / گرچه پیراهن برنگ شمع در بر کرده‌ام
چون نگردد ابر نیسان واصف از من فیض یاب / دیدهٔ گریان خود دریای گوهر کرده‌ام
یاد آید ز زلف او بینم چو سنبل در چمن / می دهد آگاهی از رخساره‌اش گل در چمن
یک دل بی درد نتوان یافتن زیر فلک / ما بکوی یار می نالیم و بلبل در چمن
گر کنی هر غنچه را با شیشهٔ می اشتباه / خندهٔ او می شود در جای قلقل در چمن
گریهٔ پرشور در هجرش شود دلکوب ما / چون رسد ما را دماغ از شیشهٔ مل در چمن
واصفا خوش کن بگیتی شیوهٔ تسلیم را / سرو آزاد است از اهل توکل در چمن
ستمگارانه تنها بر رخ احباب در بستی / غبار کین ز لبس پیدا نمودی رهگذر بستی
محبت این قدر باید مروت اینچنین شاید / چو بردی دل ز من پیمان الفت با دگر بستی
دل صد پاره ام شد جمع چون دیدی بسوی من / پریشان نسخه را شیرازه از تار نظر بستی
بدام گیسویت مرغ دلم حیرانی دارد / نه تنها صید کردی بلکه او را بال و پر بستی
مگر روز سیاه من ترا مانع شد از رفتن / شنیدم دوش ای جان بهر قتل من کمر بستی

باب الیا

یاس

تخلص مولوی خواجه حمید الدین پسر خواجه عالم که مولد و مدفنش خجسته بنیاد حیدرآباد است و نسبت شاگردیش به سید عبد العلی سورتی میرسد و سلسلهٔ مریدیش بشاه عنایت الله صاحب اجینی خلیفهٔ حضرت خواجه رحمت الله نایب رسول الله صلی الله علیه و آله واصحابه وسلم منتهی میشود در تاریخ گوئی و بازی شطرنج ید طولی داشته هرگاه که شعلهٔ شوق طواف حرمین الشریفین زادهما الله تعالی شرفاً وتعظیماً در کانون دلش مشتعل شد از حیدرآباد وارد مدراس گردید و از اینجا بر سفینة الله خود را بآن بقعهٔ عظیمه رسانید و بعد از فراغت از زیارت آن اماکن مقدسه باز بمدراس رسیده خود را بحیدرآباد برد و بعد از انقضای ایام قلیل در سنه یکهزار و دو صد و شانزده داعی اجل را لبیک اجابت گفته و تاریخ وفات خود خود گفته و تاریخ تولد و رحلت حسنین اکرمین باین طور بر آورده زاد آخرت برداشت و هو هذا

جای تاریخ بهر این عاصی / خوانده باشید فاتحهٔ اخلاص
۱۲۱۶
سر بدر است حسن هم دل انجم است حسین / جان انجم و دل بدر است یکی از قولین
هم سر انجم و سبعهٔ سیاره بدان / که طلوع قمرین است و غروب شمسین

تاریخات اتمام

چونکه این نسخه را نمود تمام / اعظم جمله سروران زمن
کرد فکر سنش چنین والا / پرتو آفتاب صبح وطن ۱۲۵۷

ایضاً

رئیس هند چو انشا نمود صبح وطن / بسان مهر دل خلق شد ضیا اندود
زدل نمود تمنای سال او راقم / خرد جواهر منظومه ناگهان فرمود ۱۲۵۷

ایضاً

زفیض نیّر اعظم دمید صبح وطن / برغم شام غریبان کشاد دلها را
پی سنش زده شبگیر پیک بینش من / بیاض صبح وطن کرده گل بگفت صبا ۱۲۵۷

ایضاً

ازمهر آلهی چون شد صبح وطن روشن / دلها به هوای او بشکفت چو گل باهم
می جست سنش شاعر از بلبل دل ناگه / خوش گفت صبا اینک صبح وطن اعظم ۱۲۵۷

ایضاً

چون امیر اعظم والاگهر / قدردان جوهر اهل هنر
از برای یادگار روزگار / نسخهٔ اشعار شعرای دیار

ازانکه لطف خود ترتیب داد / یا آلهی خانه‌اش آباد باد
احمدی چون خواسته سال بنا / یادگار اعظمی آمد ندا ۱۲۵۷

ایضاً

چو ساخت تذکرهٔ تازه شاه اعظم ما / که نطق ناطقه قاصر بود بتوصیفش
سروش داد بلایق ندا زروی ادب / بود خزینهٔ اشعار سال تصنیفش ۱۲۵۷

ایضاً از محمود

ساخت چون نواب اعظم تذکره / وز طفیلش شاعر از اشد وقار
از لب هاتف شنیدم سال ختم / زین وطن شد صبح صادق آشکار ۱۲۵۸

الحمد لله روز چهارشنبه نهم رجب سنه ۱۲۵۸ هجری مطابق هفدهم اگست سنه ۱۸۴۲ عیسویه در شهر مدراس باهتمام و تصحیح محمد حسین راقم بخط غلام محمد کاتب
معرفت حاجی مرتضی در چهاپا خانه
کشن راج بقالب طبع درآمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... بیا بیا که غم و غصه ... گذشت   بوسه از لعل آن شیرین ... خواهم گرفت   تکلف برطرف ... دیدم ... دنیا را ... [illegible]

... چو زلف ... [illegible] ... هرچه باداباد ... گذشت   ... خواهم گرفت ... [illegible]